

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY JAMIA MILLIA ISLAMIA JAMIA MAGAR NEW DELHI

Please examine the books before taking it out You will be responsible for damages to the book discovared while returning it

OVERNIGHT COLLECTION OUE DATE

F/Rare 891.5513

ABJ	N-m-	Acc. No.	-
-----	------	----------	---

inis pook must be returned on the next day of issue at 10 a.m. positively failing which the defaulter will be liable to pay a fine of Rs. 10/- per day.



بيئسم الله الرَّحْيْز الرَّحِيْرِ الرَّحِيْرِ الرَّحِيْرِ

نحمده و نصلے علی رسوله الکریم دیوان میر اسماعیل خاں ابجدای (۱)

غرل ١

شحر ۱۱

حمد تدو جبود آب تر خشک دهانها
یک جلوق حسن تو چه اینها و چه آنها
یک تاب ز مهبر تدو ببود جوهر جانها
در دانت تدو هبرگز نه کند دخل گمانها
خورشید دلاس را خبری نیست ازانها
پووشیده کجا ماند ز تدو راز نهانها
اندیشه نتاند که ببرد راه درانها
در کشرت ایس خاده ندیدند امانها
زاس رفته نداد است کسی باز نشانها
کس نیست سبکدوش ازیس بار گرانها

ای شام شو مفتاح در ضطق بیانها یک پرتو نور تو چه شبس و چه قبر اله یک عکس ز تبو آئیندهٔ صورت اشیا در علم تبو هبرگز ندرسد فهم و تفکر در پیردهٔ هبر دره نهای اندچه تو داری اسرار نهفته هبه در پیش تو ظاهر بیبروی ز غرد هست بها آنچه نهاتی آنها که رسیدند ازای خاوت و ددت آنای که برفتند ازیی و ادی ابدای هبر فرد در اندیشهٔ انجام گرفتار

^{*} اصل میں قبر پر مصرحه پورا درکیا هم) نه کن روّن میدن کی هم سالکی پُرِ جرفی نشته اور چاهیم -

بردار ازین شرخشتها آبمدی دل را برسنگ بزن شیشهٔ این ساود وزیانها

غزل ۲

شعبر ے

اید از جمالِ روس تدو دلها جدابها از فتنگ خیال دو عالم خرابها یک گردش نگای تدو صد دل کهابها یک گردش نگای تدو صد دل کهابها پشکست توبع عبد خود از دلبرانِ هند بر دوش ِ زاهد است کدو سرابها دانا به مکر و حیلهٔ دشین نداد دل گردد فریب تشنه لبال ایل سرابها از ترک تازِ لشکر پیری نمی شود کردیم انهه کار بعهد شهابها دل از پتی چهکار بباید به کس سپرد آخرچه شد نصیب ازیل شیخ و شابها

گر گشت از بتان ستمکار ابجدی
 سر رشتگ امید سوال و جوابها

غزل ۳ **شع**ار ــ

ای شهید تاج شبوت باعث ارض و سما دکیر تو بر عالم افلاک چون حکم خدا وسعت دات درا میدان لاهوت است تنگ چرخ اطلس تکمه بند گریبان قبا عصمت در در دل کسری و قیصر کردها هیبت شو در دل کسری و قیصر کردها هر کها احسان در در داروغه دارالشها عهیسی مریم شود داروغه دارالشها

من غیار کموید بهاران توآم ای خوش سیر و دورا و دورا از شری تا آسان و ابسته فیاض تواند خوشه چیان مزرم انتجام تو شاه و گدا کبترین امتانات هست عاصی آبدی نیست جز ذات تو او را شاهم روز جزا

غزل س

شعر ے

ام ما هاورشید فارا شاورشید شد برتو فدا ماه از ایمائے انگشت تموشت نیمی جدا از فبروغ شبح حسن روبے تبو گردبیدی است کل رخان را از خجالت سر فرو زیر ردا آمدند از سعی تو شوریه گان تیره دل از بیابان ضلالت بر سر راه هدا از پس آدم ظهورت گر شود نبود عجاب میبود آخرمی رسد گو شفل شد در ابتدا گرد نعلین تو در چشم ملائک توتیا عقل کل صمر در مریدی کرد با تو اقتدا هر شب معراج جولانگاه تو از هد گزشت صد تماشا ديدة أنجا بديدار خدا ابجدی از خود تراشی بردمی سنجد سخن از زبان او برآید انهه از مق شد ندا

غزل ٥

شعر٢

در کشور عشق است هییشه وطن ما از روضه قدس است بهار چهن ما ما بلبل عشقیم دریس گلشن رنگیس زال یافته اند از رگ گل پیرهی ما دستک بدر سینه زند دل زطپیدن شاید که در آید بسته کند گل زمزارم خون که بجوش است نهال در کفی ما آل آتش عشقش که تنب دل اثر اوست چول شبع زند شحله بفانوس تین ما پیل گونه اگر آبدی باشد چه فوش است ایل روشی زرخ یار شود انجهی ما

غزل ٣

شعبر۲

از رشتهٔ جال است قباش سفن ما از خون بهشت است معاشِ سفن ما شهرت به فلک بُرد سبک روهی طبحم بر عبرش زند غیمت فراشِ سفن ما سرمایهٔ عبر ابدی هست کلامه فرد آش سفن ما فرد آش سفن ما

آسوده دلان را چه بود هفل دریس کار غودی چه چگر خورد تبلاش سفن ما

در ببزم ممبّدت منشان دعبة دردم در سيندة خصام اسات خدراش سفان ما

از لاف بمن آبجدی آیجاد چنیس گفت ،، الماس قراش سفن ما ،،

غزل ع

شعيره

هون زند شراد میآت شرد را زن تدواند بدرد ردیگ مدرد را سرخدودی گرچه باشد خوش نما عشق دارد دوست روی زرد را می ربایید گرید از خاطر غبار آب روشن می نشاند گرد را بیر درد را بیر تران می توان کردن خرید گر فروشد کس دلِ پر درد را

آبجدی سرپنجه سهراب عشق زال سازد رستمرِ ناورد را

> غزل [^] شعير ٩

بعد مدّت مهربان شد یار ما از خدا کرسی دشیری شد کارما شد میسر اُنها در دل داشته از درواز شهای دشت و چار از ما رفست ایّامه کسادر آرزو باز آمد گردی بازارِ ما

^{*} بار: امام -

هسمت دولت جر مشال جندگان دست جستند چاندر سرکار ما دوست خیست چاندر اسرار ما دوست فیر از خضر دیگر هیچ کس جاغبان گلشن اسرار ما داست می گودیم با هر یک سخن کس شد شد سندگی رم گفتار ما در تمنا سوخت خورشید خلک تا شود زر طرّه دستار ما شکر ایبزد می دوان کردن ادا شد مطیع خکم ما مغتاو ما

آبچدی در زسرهٔ صاهب دلای دل فریبی می کند اشعار ما

غزل ٩

شعر ے

ایی خبوشا جاگیکه شهرت یافت از نام سفا ویر خبوشا عبری که شد صرف سر انجام سفا گیست تا او را ننباشد بار منت بر سرش گر ملک باشد ببود بر گردنش و امر سفا رفت چون رنگ حنا از دست بغل روزگار میبر سد از هر طرف در گوش آپیخام سفا می شدید ادر وز حاصل دولت بوس و کنار کاش بودید شب به بزدش ذکر انجام سفا چشم ماهم بر در او در فشانی میکند همچو دست عبدقالامرا * بهنگام سفا

^{*} صمیع عبدةالامراد بفتح میدر ضرورت شعری کی ر جده سے امرا بسکوی میدر خطع کیا هے یہ برایب عبدةالامرا : درایب والاجات ثانی : غلام حسیس خام کیا ممرم سند ۱۹۱۹ هجری میں پیدا هرم یہ اور شایستد تعلیم و تربیت پائی : بایب کے ادتقال کے بعد سند ۱۳۱۰ هجری یسی جاگلیس هرم اور سند ۱۳۱۹ هجری میس انتقال کیا

می زند اهل کرد پر هرش کوس مگرمت بادشای دو جهان شد هر کند شد رام سفا المجدی تو در کدامی عرضه شیران اوفتند هر کها افکند صیاد کرم دام سِفِا

غزل ١٠

شعرے

کی در آید از در سینه بگروی اسرار ما آتشِ دل سوغت برلب گوهر گفتار ما گر بود میل خریداری ترا باید خوید جُنز مناع درد ارزای نیست در بازار ما میرتی دارم که در فرزانگی شور جنوی هوش و مستی هر دو از مصل کشانِ بار ما سر ز جیب اختفا آخر به شهرت در کشید صورت نازک خیال خاطر افکار ما محفل مارا خموشی بست تزئین دگر

معقل مارا هموشی بست درندین دگر سرمه آواز است یا رب بلبل گُلِزار ما از سبک روحی چو بوی گُل جهانی سر کنم با قدم هرگز دی گردد آشنا رفتار ما

آبجدی با با غبال گفته است عرفی در چهن " منت گُل بر نتابد گوشگ دستار د! "

غزل ۱۱

شعار ۲

گُفت دلیس آفتابی می نیازارم تیرا همهو شبند از بساط خاک بیردارم، تیرا

بگذر از دل کان زآن تُست از ایجاد دهر جان اگر خواهی دریخم نیست بسپارم ترا هر کجا از ناز ای سرو خرامان بگذری سر بُدنبالت دهم چون ساید نگذارم ترا کو نگاه لطف از راه توجه میکنی مهربان و مشفق و فیاض پندارم ترا تا بود جان در بدن دست مین و دامان تو ماه کنحان هم شوی از جان خریدارم ترا پیش صائب بهممایا گفت او را آبجدی آرزو دارم که در آغوش تنگ آرم ترا

غزل ۱۲ شعر ه

از شرابِ عشق سر شاریم ما راست گر پرسید در کاریم ما دیست مارا هیچ از دنیا خبر تا قیامت محوِ دیداریم ما قاشر قبوت و با بتان وابستگی در گرفتاری گرفتاریم ما در گلستان طبیعت چون بهار یک چون رنگیس سفن داریم ما

ایسجدی مارا جنون در کاربرد از گران جائی سیکیاریهم ما

غزل ۱۳ ر برون م

دلى دارم چو زلف او بصد پيچ وشكن ايسما ندارما یکسر من تاب گفتن در سفن اینما

داغهام دل گُلستان دربشل دارد بیا در سیدهٔ ما تا کُنی سیر بهمی ایسجا ز غىفلىت بىرھىن واقىف ئىرى گردد ازيى معنى كع بست خاده دران جاوبست نازك بدن ايسجا بیا ام شیخ از بهر خدا بنگر کرادت را ز آب آتش برانگیزم چو شبع انجبی ایرجا شدم ديوانة شيريس لنب ماه پريزادس تراشد از جگر لفتے رسد چو کولا کی ایسجا بريس دور مبارك عهد والاجاء مي نازم که می یابند دولت مردم هندو دکن اینجا هداغ طالع ما أبنجدى روشبى شود المشعب

کہ آید گلرخے ، گلگون قباے سیمتن ایسما

^{*} جرابه معهد على والاجاه أرّل ، وانن الركاف ، دعلى ميس ١٢ شوال سنة ١٩٣٥ هجون كم منگل کے دن بہدا درے ۔ غلام انبہاء تاریخی نام ہے ۔ ان کی واددہ شیعہ تھیں ؛ انہوں ہے معهد على ناعر رکھا ۔ 4 ہبرس كى عبير مياں اپنى والدہ كے عبيراد گريامٹر كئے ، جبو اس كا الهاكمي وطن هدر وعيان باسعرائله خاران هارى - ٣ سال كى عبر مهان أيتم چها متيار ألهيمها كم همراء بدراء بنگائه سيكاكول يعتهم - جهان أن كم والد صواب الدوالدين خان مهادم خاظام الغيراء ١/ سال كي عبار ميان دهرم دهام سير شادي هاريء - بياري شاديجاه بياكم أهسيألفور على كي بهڻي تعين ۔ ان كم بطن سم ١٠ ارلادين هرين ٥ بيٹم ٥ بيٹيان باڙم بهڻم څلام هاسمه همدةالامرا مهتمز ـ باكي ادر بيدريدري سر ـ اينر والد الدرالدين غار كي شهاده سند١٩٣٢همري کے بعد اس کے جادشیں در ر سند ۱۲۱دجری میاں بعدر ۱۵ اختشال کیا ۔ اس کی معر کا اراقیاں مریقوں سے جبر هرقین اس کی تقصیل تزک رالاجاهی میں درقره هر ـ

غزل ۱۳

شحير ه

شیخ ما هنوز و اقف ترند شد از کیش ما بست پرستی خوش بود از خود برستی پیشما فرشِ پا انداز او از پردا چشمر کنید می رسد امروز ایسجا یار خیر اندیشِ ما در سخس بگداختم لخت جگر را زیس سبب بوی خوس آید بروس از نکته دل ریشِ ما از رقیباس شد زیاده ترمیه می در عتاب نیست بر بیگانه مرفع بر غلط شد خویشِ ما غیر استخنا شد باشد آبجدی برگ دلم بادشاهی میکند بر جام خود درویش ما بادشاهی میکند بر جام خود درویش ما

غۇل 10 **شع**ىر ٦

دگر بجوش در آمد سحابِ گریهٔ ما گزشت از سرِ ضورشید آبِ گریهٔ ما چه شد به عهد سلف گرچه رفت شورشِ نبوح که هست ضطبهٔ طوفان کتاب گریهٔ ما ز بسکی هست نهان جوهر نشاط دلی بسان جان بدن در نقاب گریهٔ ما

^{*} صمیح نقط عنرز هر بفتح ارل ر ضبة ثانی ، تشدید نبین هر نیکن ابجدی نر ابی هیرای مین کئی جگه تشدید کر ساته کها هر ،

معاسیانِ قبضا خنده رو شهار کننده اکد بعدش در آید عسایب گریگ ما

نبی برند کسے رازِ عاصیاں بند جسیر بند اهل مشر چو بنفشد ثواب گریگ ما

خیال پرده دری نیست آبیجدی ورشه هنه کارها کنه ننه شد در حیجاب گریه ما

غزل ۱۹ شعب ۲

خاکهایش دودیا شد چشر خون آغشته را از ندگاهش شد حیات باودانی کشته را بس کن ایر فرهاد دل در بیستون چندان مبند تا بیکی خواهی تراشیدی فراز پشته را از رگ گل کن رفو چاک گریبان مرا فریک می حامی می چاکم دهد درچشم سوزن رشته را جامی طول امل را پاره باید ساختن قطع می سازند دامان فرودر هشته را داند پاشی کن اگر خواهی درین کشت امید داند پاشی کن اگر خواهی درین کشت امید هیست حاصل جاغبان میزرع ناکشته را هیست حاصل جاغبان میزرع ناکشته را

موں قواں در یافتن ایں جو هر گم گشته را

غزل ۱۷

شعر۲

هی شب گذشت سمرگد رسید هده ما امید صبح سعادت ز شام هالم ما بیا بز مزم شادی کد وقت اقبال است بدست باز در آمد ز دیو خاتم ما بحون منت باد صبا درین گلشن شگفت غنچه مقصد ز خیس مقدم ما گذشت شام خزان و دمید صبح بهار رسید آبازی چمن را نوید موسم ما صدف بد بم بور نازد از حماقت اوست کد بست آب گهر آب صاف شبنم ما بگور آب صاف شبنم ما بگور آب صاف شبنم ما بگور وزی شد تر در چشم پردم ما

غزل ۱۸]

شعر ے

ای حسن تبو جلوه سمرها وی روی تبو قبلهٔ دظرها مژگان تبو چون سنان غبون رینز ببر قلب زنند شیشتوها یا دست تبو هر کبان در آیید شد تیبر تبرا سپر جگرها یک هشم تبو صد هزار جادو یک دید تبو برق صد نظرها آشفتهٔ زلف مشک سایت سر گشتهٔ وادی خطرها الغين زهدگي دو روزه آخر ماسل گرديت درد سرها

شد آبجدی از جفای ظالم آوار شار غربت سفرها

غزل ١٩

شعر ه

از غمودی و ارسته در قیده دلی نالیم دا همچو عکس آثینه از غیرمی نالیم دا ماصل طول امل شد صرف ایام و شهرر عبرها بگذشت پابند ما و سالیم دا علی بدالی کردید از حالی بدالی منتقل شکر نائه تا به ایس مدت بهک مالیم دا سر کنی صد داستان عشق را از یک درا همچو مرغ بوستان قدس خوش قالیم دا ابجدی شعرم پسند زیر کان شد زان سبب از زبان تهنید آفزا خوشا فالیم دا

غزل ۲۰ شعر ـ

از شراب بیفودی پیوسته مدهوشیم ما چون غم سر بسته با یک رنگ در جوشیم ما در دَوستان جنون مانند طفل نبی رسا بارمید نهایی دل از خود فراموشیم ما ساز و ببرگ ظاهری زنجیر پای همت است همره رنگ پریده خانه بر دوشیم ما

مشرب قطع تعلق جوهر ما گل نبوه وربع هون غنهه درین یک پرده خاموشیه ما دالة پر خون ما راز نهانی فاش کرد از گداز دل سرشک دیده را نبوشیه ما افسر جهشید و کیفسرو بزیر پای ماست مصطفی و مُرتضی را حلقه در گوشیه ما آبهدی از استهام مصرع محفوظ خان # سر بزانوی تفکر برد و خاموشیه ما

غزل ۲۱

شعبرے

 (\mathbf{u})

صلح سازم گر بزیر حکم ماگردد رقیب میدهم صد گنج زر گر آشنا گردد رقیب

میتوان ماصل نهودن کام دل از گلبدن از صفا گرد رقیب از صفا گر در صداقت بی ریا گردد رقیب مانع مقصود را دشهن تصور می کنم گر که در سیرت اگرچه † کیمیا گرده رقیب بعد مذت کرد گل از یار بوی اختلاط در چنین دم † کاش جاما سربیا گرده قریب

زیستن از خوش نباتی تابع محشر خوش تراست نیست بد در دهر به گر خوشنبا گرده قریب

^{*} شرایب معهد معقوظ غان بهادر فرزند دریار نرایب سراجالندرله آنورالندیس خان بهاهر سله ۱۹۴۳هبری میس انتقال کیا -

[‡] غارسي مين اسطرح نهيس القا ـ

در پرستش تابکی همری برهبی بندد کبر
زای بت عیار ماآغر جدا گردد رقیب

---ابهدی مین خود حقوق سالها دارم برو
زیی چه بهتر هست گراز حقاد؛ گردد رقیب

غزل ۲۲ شعر ۹

چون سنم برفرق مستان ۴ معتسب
می رود افتان و خیازان معتسب
می رسد ایر می فروشان معتسب
بادیارب خانه ویران معتسب
پر ز رشوت کرداینان معتسب
بیفبر از راز ایمان معتسب
ازچه رو در خاک غلطان معتسب
سر فرو رفتی برندان معتسب

هوی سگ پا سوفته از هر طرف تفته بر چینید دوکانهای خود قلل آهن جر درمی خانه زد نیست اورا کار از شرم شریف گرده شد واقف زفینض بیغودی می گساری ما بغلوت می کنیم کاش گشتی فتح باب می کده

باز شد برمے پرستاں محتسب

ابجدی بر زر نمودم آشتی بست بامن عهد و پیمان محتسب

غزل ۲۳

شعبر ۽

چوں رسد در گوش من شور و فعانِ عندلیب مے طید دل درتنم سوگند جانِ عندلیس

^{*} مے پرستان اور مستان کا قافیہ اس گزل میاں درسک نہیں کے ۔ اور شعروں میں قوافی درسوی قسم کے میاں ۔

دیست دقت آشنا طبع بت گل روی هار ورده می گفتم رموز داستان عشدلیب باوجود جان فشانی برسر گل در چبن نیست جز خار و خسم در آشیان عندلیب گر مراد از عشق نالیدن و جان دادن بود بس دریس صورت مبارک آستان عندلیب گل زمان پوشیده دارد را ز مرغ بوستان ایس نمی داند کهمی دانم زبان عندلیب ساز و برگ زندگی باذات ما وابسته است بعد مردن نیست در گلشن نشان عندلیب

درد ما ظاهر نع گردد آببدی از دالگ صد گره دارد به دل عقداللسانِ عندلیمب

> غزل ۲۳ **شع**س ۱۱

ببرونت می کشد" کار می اهشیب بیت بیگانه شد یار من اهشیب بیدام من گرفتار من اهشیب ستمگار دل آزار من اهشیب سبک دوش از گرانبار من اهشیب اگر خواهی بیازار می اهشیب دبودم من پرستار * مین اهشیب

غیر آمد که دلدار من امشب
بس از جهد تبام وسعی بسیار
شد از دیروی بنفتم مرغ امید
بسان جان در آمد در کنارم
دل غم دیدهٔ من گش آغر
بدون جنس عشرت نیست چیزے
رقیب روسیه را از زر سرخ

^{*} قارسی قارکیاب ارو قاهدی سے ، پارستار غارد ، چاهائے

ول محمل نشینان گشت بیتاب چو مطرب خواشد اشعار من امشب مریس خمد خاشهٔ الطبت پرستان شاود هر مست خمخوار من امشب خوام دیست از گردون گردان غلط گردیت پشدار من امشب

که گرید از زبانش ابتجدی ر به بین از دور دیدار من امثب

> غزل ۲۰ شعار ۲

هنوز چشم در آبو دخه شدد اس خواب رسید آل مد زیبا بدخواب جوس مبتاب شهود جهرهٔ گاگرول بزارف مشکیدش چو زیبر سایهٔ ریدون تر گل سیراب بیا برای خدا شیخ سوی خادهٔ ما کمه هاست ساقی رنگیس قبا و جادهٔ ناب دلم بسان گهر در صدف بیک جاهدت اگرچه خانه بدوشهم دریس بهال چو حباب خوش است سیر گلستال خصوص در شب ماه کمه سر و ساقی بزم است ولاله جام شراب به در شروی بر خود در سرای دشاط به در شدی و رفت عهد شباب گرشد موسع شادی و رفت عهد شباب

غزل ۲۹ شعار م

مرا در خاند مهمان است امشب مع نبو در شبستان است امشب خمال دازک او دل نشین است پری در چهره پنهای است امشب شراب خوش گوار راحت افروز درونِ جامه رغشان است اهشب بمید ان فصاحت از سرِ نبو سبند طبع جولان است اهشب براثی جان نثاریهای یاری بهدر یک جا دل و جان است اهشب بهدر سبو گرم شد دازارِ مسلخ بهارِ عید قربان است اهشب بیا ای خضر بنگر آبجدی را بنطقش آب هیوان است اهشب

غزل ۲۷ شعر د

کی دغا یابد ز ارباب دغل داشش نصاب تشند لب را می فریبد دربیابانها سراب مرد نادان می نبایت چون رود اقبال او شیشه عریان می شود چون بشکند رنگ گلاب شان عالی موصله مففی نده مانند زینهار از تید صد پرده سربر کرد بوی مشک ناب از تید صد پرده سربر کرد بوی مشک ناب لاف چوبی میزند ایس زشت روزیبر نقاب صاحب یک گوشه شوتا قدر افزاید ترا در نیاز کوچه گردی بی وقر * شد آفتاب او بسا بنگ است مضفی در ضهیار آشتی جوش طرفان دیده امد در دامن موج شراب جوش طرفان دیده امد در دامن موج شراب ایدی علم ادنی کوههین شعر است و بس

ایس غزل شاهد دود بر معنی امالکتاب

^{*} صغیم رقع بسکون قاف ۔

غزل ۲۸

شحاره

هل چرا غلطه بنوس اینک رسه یار عجبیب چوس مع دو هفته باصد جلوه داشار عمیب یار در بر خضر برسر من ز هستی بے خبر حیرتے دارم چه خواهد بود ایس کار عجبیب داز کردن جان گرفتن ایل نه رسم خوش ادا است شاید ایس طرح دگر باشد بسرکار عجیب سرو در گل در خبالت کبک سر گردان کوه ایر سرت گردم چه جادوئیست رفتار عجیب ایرسه بریایش زدن آسان نباشد آبجدی بروسه بریایش زدن آسان نباشد آبجدی از سر خلفال دانستیم دشوار عجیب

غزل ۲۹

شعار ٦

(ت)

هنگام صبح دیدهٔ گریاشم آرزو است مانند شبح اشک بداماشم آرزو است مجنبوں و شم بده صحبت لیالاے پاک کیش دست جنبوں بزلف پریشاشم آرزو است از دیدی لطافت رضار دل فربیب هستم چو عکس آئینه حیراشم آرزو است در انتظار مدت میعاد در گزشت اکنوں کشاد عقد الله پیبادم آرزو است از جان خراهِ نالهٔ و فریاد عندلیب هردم چو گل بچاک گریباشم آرزو است

فال خوش است مصرعة مهتاز * آبجدی با عمر خضر ملک سليمانم آرزو است

غزل ۳۰

شحار ه

خیالِ چشم دو مارا دوای مردمک است
بیا بچشم که جایات بجائے مردمک است
ملاحتے که عیال شد ز چهرهٔ نمکیس
بخدوانِ عمر گرامی غادانے مردمک است
بروں ز چرده برآچوں سحر بجلوهٔ نور
که عکس روے توایے جال جلاے مردمک است
سرشک نیست بچشمم که آب زهر آلود
شکست آبلة گرم چائے مردمک است
شکست آبلة گرم چائے مردمک است

غزل ۳۱

بیشم آبجدی دادی شفای مردمک است

شحار ۸

آه را در شرر اگر دست است چشم راهم به آب تر دست است دوبه گرچه کفیل مخفرت است گریه را نیز در اثر دست است

^{*} نوایپ عبدت الادراء غلام حسیدی میتاز والاجاه ثانی ، مصرف سنه ۱۹۳۱ هجری کر پیده هورس ایک سان پهلم مان نم امام باژی میدن دفر اور دها مادگی تھی ، دادانم عبدالدولی عام رکها بادشاه دهلی سم عبدتالدول کا خطاب ملا ساپنم باپ کی اولاد میدن سبب سم بورش تهم سنه ۱۳۱۰ ء میدن باپ کم انتقال پر بقام صدراس ان کما جادشیدن هوم ـ یه بورش قصصه کلام اور انهیم شاهر تهم ـ انجدی آن کم اتانهای دهم هیدن - اس دیران میدن جهان جهان جهان مهتاز ایا هم یهی مراه هیدن -

> غز ل ۳۳ شعير ۸

موساهر بهار شكسات توبع امشب به بزم یار شکست عې.د در رئىگ بارروپى لالىد زار شكسيك أب و تابِ عذاِر گلگونش خار در چشمرة انتظار شكست از سرِ دست داد دولتِ وصل تابشِ چہرۂ نگار شکست آب يخ بستة مرادم 1 جلولا در چشم اشکبار شکست داز خودرياز گلمباراني فارنگ شراب خاوار شكست از بتان مايع من قدر شاله مار شكست از نشیب و فراز چیان با جبیان آبجدی رودیق دل ما را طرة زلف تابدار شكست

غزل ۳۳ شعر ۸

ور را شوق گل غریدن نسیت در چهن نیست رسیدن نیست چون سعر پرده بر فگنده زرو جذبا جینی گل دریدن نیست خانه بر دوش چون نسیم بهار یک زمان جائے آرمیدن نیست ملتفت بر دگر کیا باشد سوے ماه م غیال دیدن نیست دکته رنگ حسن و قصاف عشق در خور گفتان و شنیدن نیست دختر خورد سال را در بر لنت لب بلب گزیدن نیست غنهه ناشگفته در گلشن قابل دیدن است و چیدن نیست

اببجدی ما بیهک دریم بها کار ما در بدر دویدن نیست

غزل ۳۳ **شع**نر ۸

هل دران جابه بند باید گشت زلف اورا كبند بايبد كفت ایس سخن با سپند باید گلت سر عشد شعله از طبیبدن دل با بت ارجمند باید گفت جدائيها داستان شب مق بسانگ بلند باید گفت راستی را کجا زوال بود در مکیدن چرقند باید گفت لبِ شيرينِ شوخ سيم تنے کار تی ایس که پند باید گفت ناصما رخ متاب از در ما پیش او از گذارش مطلب لب به بستم که چند باید گفت

ابمدی پیش یار دکته طراز سفن د پسند باید گفت

غزل ۳۰

شعر ه

زاهدد تدرادلیست و لیکن دو پاره نیست جز اشک خون سرشت درین کار چاره نیست خاطر مده بدست تذکیر و می بنوش گهن عبر مستجار بحالت دوباره نیست دنیا فرو ربود جهانی زنیک و دد

دنیا هرو رجود جهادی ر سید و جد ایس بحر جانگداز را پیدا کناره نیست بر خیز تا رویم بهمراه شب روان هناوز میل صبح به چشم ستاره نیست

دِس کس دِیالیه از مے شیراز آبجدی اِ '' در کار خیر حاجمت هیچ استفاره نیست '' (حافظ)

غزل ۳۶

شحار ہے

بارش چشم من و داران ادر تر یکیست دالهٔ درد دل و شور دم مدشر یکیست قدر سنگین کم شود یا رب بیک درف سبک آبروس ما و آب دازک گوهر یکیست خاطر مضطر مرزاج آتشیس پیدا کند وارگ سیباب ما و پارگ افدگر یکیست سنگ و گرهر هر دو یکسان است در چشم کرم پیش همت قدر مشت ذاک و مشت زر یکیست در حتی ما دبور موج و منت لنگریکیست در حتی ما دبور موج و منت لنگریکیست در حتی ما دبور موج و منت لنگریکیست در مذاقم آب زهر افعی و گوثر یکیست ماعث افلاس مین گردید اقابار هند در مذاقم آب زهر افعی و گوثر یکیست

ابدی ا دیدم من اشعار شهامت جنگ را نطق آن دریا درال و نطق پیهههر یکیست

غزل ۲۲

شحارات

خضر را از آب حیدوان جز بقام بیش نیاست. دستگاه عهد ۱۱ غیر از رفایم بیدی نیست

رف جناب شیخ جیلانی دوای دردما است کوچه روشن دل از دارالشفای بیدش نیست صاحب پر ماید را باشد خبارشی رهنها کوس خالی را درین میدان صدای بیش نیست بستن دل در هرای مال دور از هبت است کسوت ما زیس جهان آخر ردای بیش نیست می توان آداوخت از شیر افائنان آداب جنگ ذر درویشان ایس عالم دعای بیش نیست خسر و ملک قناعت را فلک در درکم اوست گر سکندر خود بود این جا گدای بیش نیست ابجدی در خده ت مهتاز * حال خود بیش نیست ابجدی در خده ت مهتاز * حال خود بیش نیست ابجدی در خده ت مهتاز * حال خود بیش نیست

غزل ۳۸

شحبر ے

دوش باما واعظم از هر درم گفتار داشت گفتنش خوش بود اما دردسر بسیار داشت بیغرض کس نیست در عالم اگر مجنوں بود در بیاباں با غزالاں گفتگوم یار داشت

^{*} مبتاز عبدة الا مرا بهادر كا تقلص تفا .

از ازل باهر یکی آسودگی تقسیم شه
زای قبولیت دل دیوانده یما عار داشت
گل رخان را باعث نام آری باشد وه
پس ازیس اقبال مانه ما چرا انکار داشت
فیض خوش خوش خوتی جهان را زیر فرمان میکشد
این گرامی مرتبت را سید مختار داشت
شب برای خوش خریدی کس نیاید پیش ما
باوجودی آنکه دل از جنس غم بازار داشت
هر یکی از نکته سنجان پیش رویش شحر خواند
ابجدی هم پیش او یک دفتر اشحار داشت

غزل ۳۹

شحار ۲۰

دالة درد دلم در پردة شبها خوش است این جرس را بانگ سبمان الذی اسراخوش است سینه چاکان را نباشد قدر گل گشت چهن ایس چنین ادورانگان را دادن صحرا خوش است برنتابد اژدهام * خلق طبع نازکم سر به زانوی به کنج عافیدت تنها خوش است از سر شور جنونم در گران جانی مشو بر در اهل کرم از بے نبوا غوغا خوش است بر در اهل کرم از بے نبوا غوغا خوش است کشرت خندیدن ما اشک ریزاند ز چشم شادی و غم هرد و باهم در شدن یک جا خوش است

^{*} صمیح عربی نقط '' از دمام ،، هم ..

گوش هرکس هست مجتاج صدای مطلب مير پرستان را صدال قلقل مينا خوش است نر جبوانی قبوت طاعبت دو بالا میشود سالکان را قطع منازل در شب یادا خوش است در طریق عشق سدگ راه جاز ناموس نیست شزد ارجاب ملامنت عاشق رسارا خوش است بے تکلف میتواں گفتہ بروے مر یکے دوست دادان بداست و دشهن دانا خوش است سر گذارم پیش سلطان خراسان * در سجود ذقش " واعبد ربك" بر لوحة سيما خوش است خاک پاک آستانش سجده گاه قدسیان گارد راهاش گار صود در دیادهٔ جینا خوش اسات گر بساویاما بنگری شاها کشام سر بر فلک باتس بردن احتياج خودز استغنا خوش است أرزوي خاود بتمو اظهار كاردن عيب نيست عرض حال قطرة ذا چيز با دريا خوش است از زمیس بر خواست اسباب معاشم یک قل گمر شود تنذواله من ببرعالهما بالا خوش است قدر من افترون دم شد با وصف اظهار هنار ترك كردن خواه ش دنيا يتم عقبا خوش است گر قناعات می دند ما مشبت گیاهام کافی است درگ خشکی در مذاق از نان و از علوا خوش است

از دمد پیوشی چه غمر آئیندهٔ شفاف را خرقهٔ کارپاسیم از اطلس و دیبا خوش است

تابکی منت کش اهلِ درم باید شدن گنج فقر از مضرن اسکندر و دارا خوش است طاق کسری خوش نیاید گردرو باشد بالا در تای غاری بشرط امنیت ماوا خوش است

اہمدی گر رائے صافیب اقتضا فرما شود "بی تامل آستیں افشاندن از دنیا خوش است،

غزل ۳۰

شحار ے

بار ماهوی طریق جنگ گرفت کار را بر زمانه تنگ گرفت طالب صلح بود بر صرفی شیشهٔ آشتی بدنگ گرفت و عمه شیب گزشت و آمد روز از چه در آمدن درنگ گرفت نیست خالی بحارض گلگوی شایه ملک حبش فرنگ گرفت از سر آرزوی رفسارش لاله درفوی طهید و رنگ گرفت ماند در چشم تر فیال صنم برهبین زاده آب گنگ گرفت

ابسجدی عشق آن منه گل رو آب از رویه نام و ننگ گرفت

غزل ۳۱

شعر ے

مسلم عشق عید قربان دیست مردن از اختیار آسان دیست مرهم زخم دل دبک باید مرد آسوده دل مسلمان دیست

بین سرش نیست تاج مفدومی تا سرش زیبر بار فرمان نیست بینودی، راه صاف معرفت است فود پیرستی دلیلِ عرفان نیست میبر دسند ز صد یکی باشد هر کرا منصب سلیمان نیست زدده باید گاافتان چون شمح عشق پروانه کار چندان نیست

> ابجدی کاربند خاموشی است همچو مرغ چدن غزل خوان نیست

> > غزل ۳۲

شعر ۲

رید سروی جلود ریز فتند بار است بتے رشک گلستان بهار است مقابل نیست کس در دس او را مدخورشید هدر دو جال نثار است مگر صرفے گرال ساقی دریس بزم کد نارک همچو مینا طبع یار است کما در گوش آیت بانگ ناصح مرابا مهوشال پیوستد کار است مدارا می نماییم با رقیبال گرفته گرچد در خاطر غبار است

بخلق از ابجدی بهشر اسیر است ا تابین به گانگی الفت شعار است ۱۱

غزال ۱۳۳۳

شعصر ه

از و فاقیها چه پرسی جان من قربان اوست دل اگر دشد درین جا بندگ فرمان اوست

^{*} جلال آسیار ، شاعار مشهدور قارسی

تا قیادست نسفهٔ جمعیشش داید بکف گر کسی آشفته زلف فط ریمان اوست مست دوق شربت خون جگر دیدهم وبس هرکه بر خوان نعیم ناز او مهمان اوست نیست مارا رشتهٔ دیگر بدون بندگی گر پزیرد در غلامی این هم از احسان اوست آبجدی این مصرم دیوان نیشا پوری[۱] است "دامن افلاک قربان گردش دامان اوست "

غزل ۳۳

شعبره

از سواد چشم او وصف کُدل [۲] باید نوشت از لب شیرین او ذکر عَسَل باید نوشت ناوک ماژگان او را در جگر باید کشید وز نگاید تند پیخام اجل باید نوشت شد رقیم تیری دل از درد حسرت گندی مغز نسخهٔ داروش برورق [۳] بَصَل [۴] باید نوشت

[[]۱] نظیدری خیشاپدرری -

[[]۲] بشعر اول و سکون ثانی بهعنی دو سرمه ،) اور)، کمل)) بفتحین سیاه ردگ و سر مع گون شدن چشعر ــ ۱۲ منتخب ـ

[[]٣] صميح ررق : بفتمتين -

[[]۴] پواز

از فروغ چهرا روشن ضهیران چون سمر آیتے در دفندر حسنِ عمل باید دوشت

ابجدی هر مصرم ما هست لفته از جگر در بیاض صبح محشراین غزل باید نوشت

غزل ه۳

شعصر ے

سینه صافان را غبار آن واین درکار نیست بر ضمید آسمان گرد زمین درکار نیست

آن گرم ما جرآرد هم سمر طوفان جرق خاشهٔ مارا تضور آدشیس درکار نیست

جاں گدازد در تنم بے او زرسوائی چه غمر زجر ناصع در فراق ایں جنیں درکار نیست

یک نگاه تند ت. کافی است در برهم زدن ایس قدر درکارنیست

دل اگر شد تنگدر از جبه بوشیهاچه سود جامهٔ مارا دشاد آستین درکار دیست در کمین گای محبت کشتهٔ تسخ درا هر دفس رویت بود خلد برین درکار دیست

اببهدی خود بادشای کشور درویشی است بندگی مسروان و اسپ زیس درکار نیست

غزل ۳۹ شعر _م

در موسم بهارمتی جانفزا خوش است آواز چنگ و ساقی زریس قبا خوش است پیش از ورود پیگ اجل عبر مستعار گر صرف شد بدده ان اهل صفا خوش است هرکس به یک خیال گرفتار الفت است مارا خیال آن ما فرخ لقا خوش است گاو زمین اگرجه نهد سربزیر بار باره به پشت نفه چرخ برین خرش است ای دل فرید قرعهٔ رمال را مخور ای دقشی که سر کشد بسر دعا خوش است هرکس طریق دادو ستد از نبو می نهند مارا درین معامله دست دعا خوش است گوشے که نازک است چو گل آبجدی با و پیغام از زبانی بادصبا خوش است

غزل ۲۲ شعار ۲

برق آدش بار غیرت حاصلِ مارا بسوفت در بر جاس آرزوهای دلِ مارا بسوفت کاروان شعله رخت عشق یوسف صورتی دربیابانها سراغ منزل مارا بسوفت ضبط کن فود رادمی ایر مطرب بانگ بلند نغیهٔ آدش زبانی محفِل مارا بسرفت نا فها کشتی چه رانی ره بدریا شد غلط دود آی ما نشانِ ساحل مارا بسوفت دود آی ما نشانِ ساحل مارا بسوفت از تب دل میرود شان ریایی زعد خشک ایس شرر آخر دکان باطلِ مارا بسوفت

مصرم مطلع مكرر مى دويسد ابهدى برق آنش بار غيرت حاصلِ مارا بسوفت

غزال ۳۸

شحاره

گرچه دنیا هست جای غه زغم باید گذشت هبچو شبنم زیں چس با چشم دم باید گذشت نا بکے بار ستم بر دوش خود باید کشید چوں سبک روداں ازیں بار ستم باید گذشت پائے مبت را ز هرسو هست راهے در سلوک گر قدم دارد گرادی از قدم باید گذشت اهل خرمان خوشهٔ باصد سلامے میدهند غیرت ماکو که تا از پشت خم باید گذشت بر غلط شد آبجدی سوداے بازار جہاں سود گر خواهی ازیں بیع وسلم * باید گذشت سود گر خواهی ازیں بیع وسلم * باید گذشت

غزل ۳۹ ش**حر** ه

هِرخِ بریس میان دو روزهبما کذاشت عمرِ آبد بوارثِ آبِ بقا گذاشت

^{*} هابه ممیم بید سده هر بیم بمعنی عدید و دروغات دایکن زیاده کار فاروغات کی معنی مین القاهی سام ایک غاص قسم کی شرحی یا قادرونی بیدم هر جاس میان غاریدار بهیاز کاو پاشی اور قیار هوشیسی پایار فیل کی سات شرطون کی سالبه قیمات ادا کردیتا هیا ایا گذار جنس با مشلافیهاون لیگا جاول یا چنا دیسان ۱ شرحیات بعنی سارم یا سفید ۱ بؤی یا چهرش ۱۰ مقدار ۱۰ روغا با با دیسان این یا درم ایا پاتی دیش هر یا دی هری یا بهاس کروًد کرکت می هاک صاف یا دیسان و دیار اسانهان ا مقالا دین یا بهاس و و بها کامان هردا جاهد د

ظاهر دید شد که راقم تقهیر کائنات بس مشت خاک بندهٔ مسکیس چها گذاشت هر چند ماند صاحب کنحال بحبس مصر کارش بجاے شد کنه جهال سر بها گذاشت بار گران درد من خسته دل فلک بر داشت لیک روز به پشت دوتا گذاشت کر رفت زیر خاک دکن آبجدی چه غمر جال را جزیر پاے شع کردلا گذاشت

غزل ٠٠

شعره

خیال روی تیو کردن بیرون زدانائی است سخن بزارف تو هی گفتگوی سودائیست خوش است سوی زنخدان او نظر لاکن بیای خوش است سوی زنخدان او نظر لاکن بیای خویش فتادن بیچاه رسوائیست پیروانه که سوختن بدم وصل این چه شیدائیست مدار چشم مروت ازان سیم چشمی که چشم کافر او مردم تواشائیست که دیدن رخ آنها بهار بینائی است مین و تو هر دو بهم ابیمدی! سخن گویم سخس یکسیت تفاوت به نکته آرائیست

غزل ٥١

شحر ٢

(ش)

چوں شدی فارغ ز دنیا فکر خشک و ترعبث آرزه مایس و آن و بندسیم و زر عبد ا حق تعالم هست رزاق من و تس بيهكمان ایس قدر دیر مصول راق درد سر عبث اهل همدت بے نیاز است از تمناے مصول در برر گنج قناعت كيسة گوهر عبيث صرد دا هنجار را از عامر افرابید غرور زشت روئى دياوسيمارا چنياس زياور عبث بستة دام شرا زشجهر دريا از چه راء در قفص چون مرغ افتد بستی شهیر عبث مصرع مقطع چه نشتر در جگر زد آبجدی

بسمل تیخ محبت را سر دیگر عبث

غزل ٥٢

شعہر ہ

(**7**)

زاں سبب دارم بع اشک دیدة تر احتیاج عاشق گوهر شدم دارم بگوهم احتیاج ديرست مستخنى دلم زان بنوسة جان پيرورش زاں مع گلفام باقی هست دیگر احتیاج ری ببنزل گم کند سرگشتگ صمراً مرص وال بر آن کس که او را گشت رهبر اهتیاج غوب دانشتم که این جانیست امید بهی پس چه حاصل داشتان باچارخ اضار احتیاج

ابهدی ابگذشت در رنج و تعب اوقات روز شب در آمد با پسری پیکس زنند سر احتیاج

غزل ۳۰

شعدر ٩

(🗲)

رو بسرط روی پسر دورش بنود مهتاب هیچ می دباید در دنظر خورشید عالم تاب هیچ از خط چين جبيس راز دلش فهميده ام ال فلاطور انچه تو ديني ده اصطرلاب هيچ زاں لب لحل نگاریس تشنی یک بوسد ام پيش بيماران چشمت شربت عناب هيچ بهر اغذ قابليت هست استعداد شرط نیست جاے توتیا در دیدة گرداب هیچ گارگر باید نخستین 'انگہے تدبیر کار بے رجود کیمیا سازی بدود سیماب هیچ بستكى دارم بع تشفيرص تعين چوں مباب نیست در داندم بدونِ آبرویم آب هیچ پاک کردم، خانهٔ دل را ز خاشاک نیاز دیست جز برگ درکل دیگر از اسباب هیچ

بگذر از طولِ امل بردار دستِ آرزو پیش ما ارزش ندارد بهن و دار اب * هیچ

در چمن با چهرهٔ گل رنگ دازم ابجدی چون مقابل گشت شد گلدستهٔ شاداب هیچ

غزل ۳۰

شحر ٦

(z.)

ای خبرشا آن کس که شد مهنون احسان صباح گشت گلبیس امیدی از گلستان صباح مینهد داغ غیلای جبر جبیس آفتاب گدر شود کس مدرم اسرار پنهان صباح تانیه گردد دل دو پاره جبر نیایید آرزو دیده ام خررشید در چاک گریبان صباح میکند دامان جان خود پر از گنج مراد هرکه زد از صدق دل دستی بدامان صباح نعجت هدفت ندا خوان ظهور بامداد مرهم زخم جگر شور ده ک دان صباح مرهم زخم جگر شور ده ک دان صباح میده وا کن آبیدی این خواب غفلت تابکی میشوروزد شهی جان دور درخشان صباح

^{*} بیمین و دارای ، بیمین ایدران کا بهادر بادشاه اور استندیار تا بیشا تها ـ دا رای اسکی پیشی کا داهر هی ساید ایران کی نامر بادشاه میس جس کا ذکر شاه نامی میس ایا هی ، ایران کی اور دامر بهادر بادشاهری کی نام بهی اس دیران میس اثار دامر بهادر بادشاهری کی نام بهی اس دیران میس اثار دامر بهادر بادشاهری کی نام بهی اس دیران میس اثار دامر

شعر ے

گشت چون طوفان آندش بار صبح کرد از غفلت مرا بیدار سبح نیست باکے گر کند تیمار صبح هرچو چشه مر بود گوهر بار صبح شد چو یار داربا غهضوار صبح بهر کار ماشود درکار صبح

باز شد بر خاطر من دار صبح رفت شبها در خبار بیندودی درهند معصیت آلدوده را دیدهه امر امروز از قطرات * ابدر ایدخشک آن کس که او را در کرم شب اگر چه شد جهان را کار ساز

ابدوری در کاروان مدعا دست داما قافله سالار صبح

غزل ٥٦

شحير ٦

(**デ**)

قبول ما نشنید و شد در صحبت رندانه شیخ گشت آخر راتگای از عقل و دین بیگانه شیخ راست گر پرسد نیاید وضع او بت را پسند باز از بے دانشی میشد سوے بتخانه شیخ می گسارای راقبا آلبوده باشد در شرابب پ ک دامن کے بر آید از در میخانه شیخ باوجودی آذکه کشتی در ته گرداب رفت آفریس بر همتش آید بروی مردانه شیخ

^{*} صميح لذه قطرات بدت ط هر ..

ام مصلی در چه فکری اقتدا باقی شه ماشد رفت از عدر صدت شرمنده سوم خانه شیخ آبجدی از دست این شهری غزالان گشته تنگ هم چو مجنون کرد بود و باش در ویرانه شیخ

غزل ٥٥

شعرا

طالعدم بیس کده گاه گاهی شوخ میکند سوی من نگاهی شوخ طرق گل بدست و غنده بالب میرسد همچوا صبح گاهی شوخ در برشگ ماهی شوخ میبرد رشک افسر خورشید چون گذارد بسر کلاهی شوخ بهس دغییر آهوان حرم میرود در شکار گاهی شوخ از فلک گر بهن رسد مددی میکشد باز سز براهی شوخ یک نظر کردم از پس دیوار می کشد بهر ایس گناهی شوخ

آبجدی نیست غیر ناز و ادا شیرهٔ شوخ و دستگاهی شوخ

غزل ۵۸

شحار ه

دربدن جان من شود گستاخ چون بیت گلبدن شود گستاخ خاشهٔ صبر سفت تارج است ماه گل دیون شود گستاخ شوخیش جاصبا گر آویزد گل درون چهن شود گستاخ در پرستش نهاند قدر ادب پیشِ بت برههن شود گستاخ

ابددی دا در مهردان من است بر زباده سفن شود گستاخ

غزل ۹ ه

شعر و

(2)

فسروا اقلیم جان در کشور دل فیه زد فوب شد در وقت نیکو شد بهنزل فیه ژد می توان در جام د بالیدن ز جوش فرمی مادم مقصود ما ، در دار سافل فیه زد بعد عمری نقش مادر خاطر او جاگرفت در زمین سنت سنگستان مشکل فیه زد حال بی تابان دیدارش میسرس از هیچ کس در میان فاک و فون هر یک چو بسمل فیه زد غمر دفواهد کرد گل در سینهٔ افسرده دل شعاری ما آبجدی امروز در گل فیهه کرد

غزل ٦٠

شحنز ه

هر عقدة مشكل كنه بيبك مرتبه واشد از ناخن تدبير اميرالامرا * شد الير البر گهر بار تودًى آياة رحبت نو بادة مقصود ز تاو نشو و نماشد يك ذات تاو صد موجاة درياي كارامات يكدسات تاو صد جنبش جال بخش سفاشد

^{*} شراعت والاجاه كير دوسرير فارزشد محماه مقاور ناهر / أميارالاعار / مدارالهالك ورشان التدولاة خطاعت البجدي ابن كير استاد والخالوافي الهير -

در گوش کل افسانی خلق تر بگفتم شرمنده آزال گفتنِ من بادصبا شد انعام تر عام است خصوصاً بگدایال گر آببدی شد مورد لطف تو بجاشد

غزل ٦١

شعدرا

مع غارت گر هر شم چو در میخانده می آید داستقبال او می از لب پیمانده می آید خداداند چده خواهد رفت بر ارباب دین امشب بت زربفت پوش از گوشهٔ بتخانده می آید وجود توبد در آتش فتد از راه بیتابی چو در آغوش مین آن دلبر مستانده می آید دلم گر بندهٔ خالش شود جال ملامت نیست کد مرغ زیرک است این بر امید داند می آید بکه جام و باب خنده این بر امید داند می آید بکه جام و باب خنده ایدان بر امید داند می آید بدی روبا چنین سامای براین دیواند می آید بدل از مصر عدم ممتاز بستم آبجدی! نقشی بدل از مصر عدم ممتاز بستم آبجدی! نقشی بدل از مصر عدم ممتاز بستم آبجدی! نقشی

غزل ٦٢

شحار ے

عشق را حجت قری شد عقل بی برهان بهاند دل ازین حیرت چرو عکس آئینه سیران بهاند پردهٔ ناموس مارا باده هرگز بر نداشت شیشه ازدون همتی غالی شده عریان بهاند 75896... Date 9.7.81.

(11)

فشک شد کشت سعاب و زرد شد رنگ چهن اشک در دامان هنوزم چون گهر غلطان بهاند باغبان گل در چهن در زیبر فرماشم رسیده سروقد از سرکشی تا حال نافرمان بهاند چشم امید جهان را ندور حسنشن بسر فررخت دیده گروهر فشاندم هم چنان گریان بهاند داستان حال خود را شبب بگفتمر روبرو او بلب گاهی تبسم کرد و گه خدندان بهاند از بلب گاهی تبسم کرد و گه خدندان بهاند از بلب گاهی تبسم موزون نهی دانم زکیست

غزل ٦٣

شعبار ه

ظالم از خادی مست می آید سخت با بند و بست می آید دیس مارا دلا خدا حافظ کافیر بنت پیرست میآید شیشه هم چند هست نازک تدر سنگ را هم شکست میآید چون کیان گوشه گیر از پیری تیر عمرت به شست می آید

آبجدی پیش آن بت بدخر جان گرفته بدست می آید

> غزل ۲۳ ِ شعر ه

اشتیاق خدمتت دیوانه وارم میکند یاد لطف جانوازت بیقرارم می کند

سوختم از آد آتشبار دل مانند شبح در بهار روشنادی داغدارم میکند دالشے دارم ازیس صیاد کافر مشربی باوجود دیم جانیها شکارم می کند ممتحن گشتم بخود از سیر اقلیم جانوں خاک بر فارق خارد کامل عیارم میکند آر میدن در عدم همت مشکل آبجدی خاک گشتم خون دل جوش از مرزارم میکند

غزل ۳۰ شعر ۳

هرکه کارے میکند زاندیشه بهتار میکند خاک را تدبیس دانش مشربار زر میکند بهر خذا قابلیت هست استحداد شرط سنگ چون لائق بود خورشید گوهر میکند از ریاضت نفس ما تبدیل وضع خود نمود پارهٔ سیماب را زر کیمیاگر مے کند نیست تنها بر دل بلبل بگلشن بار غم خاره عر سینهٔ گل کار نشتار میکند خاره عر در سینهٔ گل کار نشتار میکند احتراز از آنست بدسیر تان کردن خوش است صحبت انگوزه ضائح مشک از فار میکند

آبجدی ایی مصرم قدسی چید برجا شد رقم " نیم بسمل انتظار زخم دیگر مرکند "

غزل ٦٦ شعر ــ

مرغ بر کشده پرے تیره رواں خواهد بود از سبک دوشی او کار گراں خواهد بود گر توامشب نام کنی گرم درم تادم صبح چشم امید براهت نگراں خواهد بود از ستم گاری اضوان بدلم باری دیست انچه کردند بها در حق شان خواهد بود آه بربند لب از شکوه که در پرده دل یار طناز نهای جاره کنان خواهد بوه محو دیدار چنانم که دران روز جزا رویتش گرنه شود درک جنان خواهد بود بحد مردن بسر گرر بکش نقش قدم تادم حشر میراسنگ نشان خاهد بود تادم حشر میراسنگ نشان خاهد بود آبجیدی گرچه دلش پرده بر افگند زراز راز سر بسته ماهم نه نهای خواهد بود

غزل ٦٤

شعر ∠

دامين ما حصار گوشگ ما دیار ما باشد گردان بکار اسباب چرخ از بسرایم فاراهام آن بت تنگ چشم سیمیس بس روز و شب در کنار ما باشد و نهار نقش ليل ساید الف و شور عارض او ما باشد شكار ہے تامل نسر طائر كه مرغ گردون است هار یکی در قطار ما باشد قیس و فرهاد با چنیس شهرت

> آبیمدی بضت گیر مددگار است خاک مشهد * مازار ما باشد

^{*} ایران کے ایک مشہور شہر کا نام جہاں حضرت امام علی مرسی رضا کا مزار شریف هے۔ اسکا کدیم نام طوس کہا۔ مزار صدّ کور کی رجہ سے مشہد عدگیا۔ اور انس یہی مشہور هے ۔

شعر ٦

شه ردگ پان ز شوخی از لبِ گلفام می جارد سرایا آب گوهر صاف از اندام می جارد جرایی انطفایی گرمی جیتابی دلها بهود ابن شربت لیبون که از دشنام می جارد بنازم لطف او را وقت تصریر کتابتها صریر دلبری از خامهٔ ارقام می بارد مکن پوشیده از جهر خدا راز دل خود را مین از آغاز دانم انچه از انجام می بارد چرا درآخرد نرقصد دل ز جوش خرمی این جا امید وصل او امروز از پیهام می بارد ددارم آبجدی سر رشتهٔ طرز سخن گوئی براید از زبان رازی که از الهام می بارد برآید از زبان رازی که از الهام می بارد

غزل ۹۹

شحر٦

چوں مع شبشاد قامت سیر گلشی میکند سرو را زنجیر درچا آب روشی میکند میرتے دارم ازاں نازک مزاج زود رنج در برمن نا رسیده عزم رفتی میکند با رقیب تیره دل هرگز نباید ساختی در لباس دوستیها کار دشمی میکند گل نه رنجه از صفاکی های خاطر زینهار در گلستای تبر زبانی گرچه سوسی میکند ظلم او را نیست حدی تا باظهارش شوم کس نضواهد کرد باکس انهه بامن میکند از سر رالا تنقر بر فشاند چون غیار آبجدی گر دست خود راسوی دامن میکند

غزل ۲۰

شعر ه

جامع باقان چهن چون جبه گل بافتند جامه گل دوز ما از چشم بلبل بافتند صوف پوشان را پریشانی از آن داد است دست فرقه یک رنگ شان از قار کا کل بافتند تار پود باف ما اول بهی قر کرده اند بعد ازین مستی کنان بر بانگ قلقل بافتند بسته زلف ترا منسوج بافان بهار شال پستاقی ز برگ سبز سنبل بافتند بود عریان آبجدی ایمان من از بهر او خلعتے در کار گاه شاه دادل * بافتند خلعتے در کار گاه شاه دادل * بافتند

غزل ۱۷ شعیر ه

نیست تنها در چمن خوبی بمن گل میکند گل چه خواهد کرد با من انها بلبل میکند

^{*} این ههر ماهه کا نام جرشاه اسکندرنی انعضرت کی خدمت میں هدیات بطیعی دهی ۔ اور مغورتی سر رضہ سیاهنا علی کر عنایت فرمادی ۔ اسکا رنگ سفید ماکل به سیاعی آ کھا ۔ شاہ دلدل سرار رضہ سے مراد عضرت علی ۔

میزدد بادصبا بررو طیانها در سهر همسری با زلف او گر شاخ سنبل میکند او او او گر شاخ سنبل میکند او او پیغام اسیری دام کا کل میکند باز پیغام اسیری دام کا کل میکند مان فدا چای زندانش که در تسفیر دل سامری را بند زیر چای بابل میکند ابمدی دیوانگ ماپیش آن گل پیرهان رقص مجنول بر یکی گلبانگ قلقل میکند رقص مجنول بر یکی گلبانگ قلقل میکند

عزل ۲۲

شعبر ے

بدل عشق بتان سیمبر پنهای نهی ماند درون خرمن پنبه شرر پنهای نهی ماند نهای در پرده جال داردآی ماه پری پیکر شود یک فننگ عالم اگر پنهای نهی ماند برنگ شیشگ ساعت دام را بادلش بستم که راز هر یکی بریک دگر پنهای نهی ماند بحشقش الب فروبستی ز شور ناله می شاید ولیکن درد دل از چشم تر پنهای نهی ماند توانی همچو غنچه در نهای خون جگر خوردن ولی چوی نشگ می این اثر پنهای نهی ماند رقیب ز شدت خوه در بهای اولی چوی دارد غیار خاطر آل بد گهر پنهای دهی ماند غیار خاطر آل بد گهر پنهای دهی ماند غیار خاطر آل بد گهر پنهای دهی ماند خوم دهر ثابت هست نقش ابدی صائب بلوح دهر ثابت هست نقش ابدی صائب بلوح دهر ثابت هست نقش ابدی صائب به هنر ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند "هنر ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند"

شعر ه

دیست جر عبر کلائی مندصر مولے سفید صبح از بدو تولد کرد ابرولے سفید هست چوں طفل پریشاں هوش مرد زر پرست گالا سبوی زرد آید گالا رود سبولے سفید درچند فکری الے تخافل کیش ناداں مشربی از اجل پیخام آورد است گیسوی سفید نیست جز برگ تجرد در طریقت بال و پر هست از تنها روی خورشید را رولے سفید ابجدی این یادگار از خون فرهاد است و بس شدروان از شیر شیرین آبر زمین جری سفید شد روان از شیر شیرین آبر زمین جری سفید

، غزل ۲۳٪ شعر ۸

وقات سعر ز چرخ صدا می توان شنید بادی و بانگ درامی توان شنید هر چند نیست تاب شنیدن تراز ما یک دو سفن برای خدا می توان شنید مرف پسند طبع اگر دیست بر از لبش دشنام هم بجای دعا می توان شنید دیروز آنچه رفت ز گلچیس بفرق گل امروز از زبان صبا می توان شنید امروز از زبان صبا می توان شنید گر درد عشق از لب واعظ بدل رسد پند است آن بگوش رضا می توان شنید

اوراد صبح شیخ مزور ستم کند مرم چهن خوش است نوا میتوان شنید آز آسان حکایت گردش شنیدن است دردکمر ز پشت دو تا میتوان شنید نشتر بدل ز مصرع صادب شد ابهجدی از زیر خاک نالهٔ ما میتوان شنید

> غزل ٥٥ شعار د

شهیم زلف مشکیس بنان پنهان نهی مانند بهخور جان اشر دارد ازان پنهان دهی مانند خراشی در جگر جاقی گذارد حرف دل ریشی جراحت به شود اما نشان پنهان نهی مانند اگر در پرده جاشی یا نباشی هر دو یکسان است فروغ جلوق دو در جهان پنهان نهی مانند کس نهان کردن عطایه بیر کرانش را که فیض آفتاب زر فشان پنهان نهی مانند مشو در سعی ایدای غریبان ای پری پیکر شکست شیشهٔ دازک دلان پنهان نهی مانند گرفتم گر بظاهر داشت رنگ آشناقیها خیال خاطر آن بدگمان پنهان نهی مانند خیال باز ناله وا گردد فیخان پنهان نهی مانند چو لب از ناله وا گردد فیخان پنهان نهی مانند

غزل ۲۹ شعیر ه

ماہ عالم فریب میآیہ یا بتِ جامه زیب مے آید بر سمند سبک رو چوں جاں شاہ زریس رکیب مے آید هسمت قیمی سمر به منت دل انبهه از دستغیب می آید هاز او هم بکین در آویزد چون بزجر و عتیب می آید ابست ابست البحدی از بهار دیدارش بیدلان را شکیب می آید

غول ۷۷

شحار ے

آذان که ادر قسمت مارا نوشته اند دیرواند را برات بصحرا نوشته اند تا برقد باند تو چههیده مانده دل تنخواه ما بحالم بالا نوشته اند آسودگان ز نحمت غم آشنا نیند درد دای بطور محما نوشته اند زاهد اگرچه رزق تر بر غیب شد رقم جاگیر ما بشیشهٔ صهبا نوشته اند تا گشته ایم عامل شای بلاد عشق برما حساب کشور سودا نوشته اند برما حساب کشور سودا نوشته اند برما حساب کشور سودا نوشته اند برما دریس معامله بیبا نوشته اند طومار دل بلومهٔ بیبا نوشته اند بوشیده نیست ابجدی ! برما ضمیر کس طومار دل بلومهٔ سیما نوشته اند

غزل ۸۷

شعرا

چند در هجر توایے جان بارغمر باید کشید ممنت آه و فغان و چشم نم باید کشید بادشاه اشکر غم هر کجا صف بر کشد دال مارا دران جا چون علم باید کشید همچو تخم زیر گل اول فنا باید شدن بعد ازین بر صفحهٔ هستی رقم باید کشید تا نفس باقیست ای سر گشتهٔ صعرای عشق هر زمان از دست بهرویان سنم باید کشید زیر پتر آسمان جز منزل خونفوار نیست از چنین جای هلاکت ها قدم باید کشید از چنین جای هلاکت ها قدم باید کشید گر درین دنیای دون صد سال مانی ابجدی!

غزل ۹ ک شعار ۸

در ازل چون دسفة گلروی خوبان ساختند دقط خال درا فهرست دیوان ساختند از برای رودق حسن بهارستان بان از خط رخسار دو در باغ ریمان ساختند تا شود راز قد دوفاش در اهل چون سرو را بر قامت موزون نهایان ساختند بهرمن سعی عزیزان ای فلک بی جاند شد وحشی دا آشنا را بند فرمان ساختند خوبرویان بنارس بر لب دریای گنگ هر سمر از جوش بمر حسن طوفان ساختند هر سمر از جوش بمر حسن طوفان ساختند یا رب این ابر و کهانان را چه باشد دست رس

مدرفه بشن گل عدارای دیده اما از سر خوشی خون عالم ریفتند و عید قربان ساختند دیست غیبر از طالع بیدار امشب مهوشان آبجدی را از کهال اطف مهوان ساختند

غزل ۸۰

شعبر ۸

آنان که در بجاذب خود سار کشیده اند آب شرافت از رخ گیرهر کشیده اند بنگر بحسد ماكنه مكس طيئتان جند خود را بسلک آل بیببس کشیده اند دیدم که رهروان طریق مصبتش تیار تعلقات سبک تبر کشیده اند جادم فدایم آن صف مشرگان کل رخان بر قلب یک غریب دو لشکر کشیده اند بگذر ز تیخ ابروی خوبان فتند جو ناز و ادایم دازگی خنصر کشیده اند یک نان شب قناعت مارا کفایت است رخت گران مرص ترنگر کشیده اند مشکل جود کند غوطند جدریای دل زدن ایس رئیج جان گداز سخین و رکشیده اند مطعبون ديند ابجدي إشعبراج شعصر ما كانهم عبروس فكبر ببزيبور كشيبده انبد

غزل ۸۱

شعر ٦

نطف جاذان دیان جه کیس داشد و هر در انگبیس چنیس داشد

^{*} صعيع شعراء _ بنتم عدن ضرورت شعرى سم ع كر ساكن كرديا عم .

لایبر مرکان و قوس ابرویش زخم انداز در کبیس باشد از تبسم گرد زدل وا کرد بر جبینش اگر چه چهی باشد آبرو ریفتن و جان دادن حاصل کار عشق ایس باشد زاف را بر مپیچ بر بازو مار در آستیس همهی باشد

آبهجدی با وجود هوش و خرد بندهٔ ناز نازنیس باشد

> غزل ۸۲ مشعدر ۸

فيهض والاجالا يهون أراياش كشور نجود خاک را مانند خورشید درخشان زر نمود داد دستش مر کجا دریا دلی را ادن عامر دامن امیت عالم را پر از گوهر تهود برق نبیغ او زخرمین گاه اعدا وقت رؤم شعلة أتىش بارون أورد و خاكستار ديبود زاں یکی ایس است کر امداد فیض ایزدی اولاً در قبضة خاود ملك را بهتر نهاود بعد ازان چون شير در بر سيو گنگ* تاهته خطبة و سكه بناء خود دران جاسر نهود بعد از تائيد افضال مداء الم يبزل بازوی همت کشاد و فتح تنجاور† نبود خانهاے بنت پر ستاں یک قلم تاراج کرد از برای رونیق دیس کار پیخمبر نمود ابجدی بیقدر بودم مین بسان در ا لمعلة شور نگاهش چاول يكيم الحتار شهود

^{*} شراب معهد علی و الاجاء کے زمانہ میں اس شہر کر نتیج کیا گیا۔ اور اس کو اپنے لوگو غلام هسیدی عهدةالامرا بہادر کی نسبت سے هسید دگر کا نام دیا گیا) یہ هسیدی پهور کے خاص سے بہی مشہور هے ۔

اً بهرونگاه منشرت شاهالمودد قادر ولی ناگوری کا مرّاز تشجاور کے ضلع میں واقع هے اس بھے جوابِ معمد علی والاجالا نے اس کا نام قادر نگر رکہا ؛ اس کا لقب دارالنافر هے ۔

شحره

أم صبح تدرا سود زدوران بنرسد در دهر چرا منت عیسای به کشم بیبار دلم بر سر در مان ده رسد در فقر بماهست فراغات بسیار ایس عیش دل افروز بسلطان بنرسد چون جام سکندر شده خالی ز حیات لب تشنیهٔ مانیاز بحیاوان درسد

فرهاد عبث آبجدی جان داد بکو * ام وای بران جان که بجانان شرسد

غزل ۸۳

شحره

شب که بر من لشکر و حشت چو شبغوی میزند صبح زیں غم دامن خورشید در خوی میزند عرض مطلب نیست چندان لیک این افسردگی نقش لوح آرزو در موج جیصوں میزند رخت همت زین چیابان چون توان بر داشتن کاروان عقل را در رالا مجنوں میزند نیست کم از تیشهٔ فرهاد زخمی بر دلم آلا حسرت در سدر مسکین معزوں می زند گل چو از جورخزان بر بست اسباب سفر آبجدی ! هم از گلدتان خیجه بیرون میزند

غزل ۱۵ شعر د

فغان ز شیرهٔ ایس شکریس لبان چند نگشته اند بکس مهربان زمان چند

اصل میدن وو بکار هم ٤٤ نکفا هم نیکان څلط محاره هرتا هم . کیدر ن کنه رژن بصر بندل جاتا هم .

دلم زشوخی برجست شعله می داند چکید عرق * حرارت ز کرم جان چند زمیس به امرزه درآم د بردگ معبر گل مگر ز مشر رسیده است خطبه خوان چند ز مال درگس آشفته خود هویدا شد کشاده اند بهم دیده دیده دیدبان چند ازان ز بیخ زمیس بر کشید سر شبشاد دران سر و قامتان چند مرا ز خاشه بدوش حباب شد معلوم که هست دقش کف پایر ره روان چند یقیس ز مصرم مظهر شد ابددی! آخر پهندی درین خاک دیم جان † چند"

غزل ۸۹

شعره

روز و شب با چشم پرضمِ بگذره چودکه ایس بگذشت آن هم بگذره تارچون بشکست باهم بگذره چون سلیبان رفت خاتم بگذره زیس چین آخر چوشبنم بگذره

عبر من پیوسته درغم بگذرد شادی و غم هر دو با یک دیگر اند زیر و بم خود از صدای بیشنیست شان هر کس می رود دنبال او هرچه در دنیا به بینی آبجدی !

^{*} صميح نشط " عرق ،، بفتح راء معبده هد ـ

[﴾] کائل خیبر ۸۵ د ۸۵ گیر قافیدن مین یایر موهدل کی اشافت کی شرورت معاری عرفی هیر مثلا زمانی چند ، نیمرجانی چند ، رخیره .

شعر د

نشسته ادد دریس خانه میههان چند کشاده اند بیک نان جو دهان چند تپش به غنچه درآمد مگر به پرده خاک دریده اند چوگل جیبب گرم جان چند فلک بسان ها ببر سرم ازان گرده فتاده اند درین جامه استفوان چند سبک روان که کشیدند زیس دیار قدم گذاشتند پتی یاد خود نشان چند اگرچه قصط سفن هست آبجدی! لاکن رسیده اند بریس در شفنوران چند

غزل ۸۸

شحر٦

جام قدوام جان من در دل بود خیر مقدم این چه خوش منزل بود صد هزاران انجمن را روشنی از فروغ شمع یک معفل بود مست از لدانددنیا کود. کن زیس حلاوت درد سر حاصل بود گر بدریا اوفتادی غیر مذور دست درت درت دامن ساحل بود پر خاط دیدم حباب زندگی دفتر عمرم خط باطل بود

دل نباید بست باکس آبجدی! زانگه دل برداشتن مشکل برد

شعبره

صیاد عشق بامن بیدل چه کار کرد مرغ دلم بزلف پریشای چه کار کرد بیمار دیستم که طبیبم دوا دهد سمر جمال مای رخی بیقوار گرد از جوش هفر بود غرورد بسر مرا آن مسن دلفریب توبی اعتبار کرد منصور را نبود دگر دیدی علتی افشای راز یار سر او بدار کود

> گر عاصی است آبیجدی از ما بصدق دِل در چشیم خاک رای شید دوالفقار کرد

غزل ۹۰

شحبر ۸

شبی بدکام من اسباب کامرانی بود همان طریق کد در میوسم جوانی بود سرود مطرب شیرین مقال خوشالهان شراب و صحبت یاران و شعر خوانی بود ز میوج لاله و دسریس دل چهین شاداب بغیرق طرا شهشاد گلفشانی بود بنی که صندلی رنگش نشاند: دره سرم بسان طوطی گرویا بتر زبانی بود در در خارت سامان کارخانه دل دو درک چشم سیاهش کد خصم جانی بود دو درک چشم سیاهش کد خصم جانی بود ببود شوکت دارا و شان اسکندو رهونته کد مرا از خطاب خانی بود

ربود آن منه عالم فریب نافرمان دامه و در امانی بود در امانی بود جواب بناصر جنگ " است آبیجدی کوگفت سیمر کهند چهره امر از باده ار غوانی بود

غزل ۹۱

شحدر ه

دل را بدام زلف گره گیر بسته اند دیوانه را بحلقهٔ زننجیر بسته اند آنانگه محو فیض دعای اجابت اند شقد اثر بدامن شبگیر بسته اند یارب که کرد چاک گریبان دل رفو این بخیه را بسوزن تقدیر بسته اند

(معبارت النزمن جلاد ۲ ــ عقده ۱۱۰۱)

^{*} شراعب ناصر جنگ شهید اصفجاه ثانی ، کا خام میدر احمد خان ارر خطاب نظام الدوله خاص بندا مین الدوله خاص بندا مین بیدا غرب اور بر شهر بید به به به به است و ۱۹ مین جنب اصف جاه اول حسب طلب شاهی دهای گئیر تر ان کو اینا ناتیب بنایا - بیده عجده انتظام کیا دهیدالدوله شاهنداز خان ان کیر رزیر تهیر - اصف جاه کی واپسی پیر مفسدری کی ویگانی سر بخارت کی بانی بیشر میں جنگ غری ، الفریه مغلوب اور اسیر هری - سنه ۱۹۵۶ مین قصور معاف هرا اور سنه ۱۹۵۸ هجری میس اوردگ الباد کی صربه داری سپرد هری سمولانا میبر فحلام علی الزاد ان کیر استاه خاص تهید ، المف جاه کیر انتظال پیریه فرمانروا هری ان کیر بهانجم هدایت میس ازاد آن کیر استاه خاص تهید ، المف جاه کیر انتظال پیریه فرمانروا اسکی سرکویی کر روانه عربر - کئی محرکی مختلف مقامات پر هری - ۱۹ محرم سنه ۱۹۲۲ هجری کر عیس محرکی کارزار میس عیدت خان جاگیردار کرنزل نیر بندری کی گوئی سیر شهید کیرهیا - شاه برهان الدیان اولیاء کیر پائینتی خاد آنیاد میس دیدران دران دران اسف جاه نظام دل - عالی هبری اور باشد بهای هبری از و باشد بهای هبری اور باشد بهای میده اور باشد بهای محرک مطبح میس بهای گئی هی دران دران دران اسف جاه نظام شریر ما حدود سد سرکاری مطبح میس بهای گئی هی درد داخر کام حد سایة لیطف کدارده بره برسر ما حدود متعد زددان مرا

غود ظلم میکنند و بها مینهند عرف ایس گل رخان چه صورت تنوییر بستهاند دشوار هست اببدی بر کام دل شدن دقش مراد بر دم شبشیر بستهاند

غزل ۹۲

شعره

 (\mathbf{S})

غزل ۹۳

شعر ے

بعفظ امن اگر بایدت ترا تعوید بدون نام الهی بود کجا تعوید ز بسکه هربین مویم شده است خون پالا کسے به ضبط به بندد پئی شدا تعوید ز دود آه شود بے اثر سواد هروف رسد به بازوے من گر ز شیخ ما تعوید

ر بسکه هست دلم گرم از مرارت عشق شود چو کاغذ آتش زده مرا تعوید چکد ز غون جگر قطره از یمیس ویسار بروز حشر ز دستم کنند وا تعوید اگر چه عالم دنیا تمام می دانند که هست در اشری بهتر از دعا تعوید برایی رفع گزند موادث دوران شده است داغ دلم ابددی بها تعوید

غزل ۹۳

شحر ۽

(,)

حرف است میان دن و فرهاد نگر او سنگ تدرا شید و من لدفت جگر ای سینه نها خانهٔ خود پاک بکن دل رفته و دگر بار در آمد ز سفر ای نور نظر از چه روی پیش بیا دادیم ترا جاے دریس دیدهٔ تر ماقیم است دریس فانه دگر ماقیم و توقی نیست دریس فانه دگر از بهر خدا غم قدمی چند بروی شو از بهر خدا غم قدمی چند بروی شو از تهر خدا غم قدمی چند بروی شو الا مشب شب عیش است و صنام نیز به بر کا مشب شب عیش است و ترا نیست گذر تدمیس تر قضا و ز قدر تحدید و تر الست و تا الهمی نیز به تحدید و ترا نیست گذر تحدید و تحدید و

•

^{🗱 🚓)،} زیادہ معلوم عبرتا عبر ۔ شعر کا رزن دیوں جاتا عبر ۔

غزل 10 شعر د

ای شبح ز ۱۵۰راه، فروشید بگیر دو جبد بیک جام فروشیدم بگیر تصیال به نسب نامهٔ آدم قامی شد ن عصدت زیتی نام فروشیدم بگیر دفادی که رسد در عوض نسیهٔ غذیدت ز آغاز ز انجام فروشیدم بگیر آورد سبا از طرف دوست بیامی با جای در را پیخام فروشیدم بگیر

> زاهای تاو بیگیو آنجادی فسته جگر را ۴ ما نامی گافام فاروشیام بگیر

> > غزل ۹۳ شعر د

باز بر تنفت چهن شد خسرو گل تاجدار گشت بر دوش صنوبر رایت ز نگار کار گردن تهری بطوق انتیادش زیر بند سرو را درپا بود زنجیس آب جوقبار از برای بندوبست کشور , فصل ربیع از سپاه دونهالان صف کشد هرسو سوار نسترن درسایة ریادان بخوق سرخوشی جلوه دیگر کند ظاهر سمین بر شاغسار بر فریب بردن دل شد بنششه گرم خیر بر همچو ترکان جامه نیلک کشیده درکنار شاخ عرعر پا به گل از جوش جامه بیخودی چشم نرگس غهزه زن چون عشوهٔ دل جوقبار

آبیجدی هم جامهٔ خود میکند رنگین چوگل تا به پیش گارخان خوش ادا بیابد وقار

[﴾] ان قبام مصرفان کے الکر میاں ایک سباب خائیاگ یا ایک خارف کیادہ هوگیا هے ، اور وژن بدل گیا هے د درسرے مصرفران کا رژن یه سے متعول مقاعیل مشاعیل کموں ۔ اور پہائے مصرفری کا مقدن مفاعیل مفاعیل فعربان ۔

شعرے

گل دخاره ز داخ شرار ما برگیر قرار عبر ابد از قرار ما برگیر گهر ز دیدهٔ دریا نشار ما برگیر گیالا سبز ز خاک مزار ما برگیر متاع ملک سخس از دیار ما برگیر فراق یار ز چشم دو چار ما برگیر مها و دسخه خاد از بهار ما برگیر همهد تیخ نگاهش میاتها دارد همی میرصع تاج شهان کشور عشق اگر تبو طرق دستار خضر میطلبی مکن بکشور ایرای تلاش شحر ظهیر زماند باهمه یکسان نبیتواند شد

سخس بلخت جگر آبجدی عوض دارد رقم ز دفتر خونی نگار ما برگیر

غزل ۹۸*

شعار ۲۰

شده است گرم دگر دار ایس زغال تندور نهشت آتش جاس سوز آزیبر آدامین طور اگر به می ببردم کلاه فیضر نهادی ببر آستان فیخفور ادب طراز شریبه دت شکست ساغیر ما و گر نه هوش گرفتی ترانگ منصور ازان به محفل رندان نبیتوانم رفت کشاده هقد نه بیشم زبادهٔ انگور بیاکه رفت براوج فلک قدر † دادی بیشوریک گرفتید، ما مقام، حضور

^{*} هُدُل دَمِير ٩٨ هُرُل نهين قصيدةً نحديد يا مندبديد معدره هرقا هي .

[﴾] عصيه الله وواقدي)؛ بِسكون «أل هم مغازل نبير ٩٩ كم ايك شعر ميان بِهِي بِفَيْع ثَانِي كِها هم »

بہار گلشان عشق است هبر کاجا گال کرد كبما است نقش فلاطون كدريغت رننگ شحور بر آر پنبد ازیں گوش غفات ام غافل قيد ئيست ذالة مبنون چو ذالة طنبور دقدر موصله بايد قوار بافتى فنفرر گليام تياره شه تاباد بهاي قدر إسماور مديد كالالا تنكيس ديه يبيش راهب ما صنيم دماغ شه دارد ازيس ريا و غرور تهام قباة گاردون كم واژگون بيني بنهار لنجة كبيد و حباب دجلة زور ' تناور سيناقا مسكيس جالا برق طوفان است شهید مطلعب رنگیس چه تودهٔ ناسور تباوز مهار تعالق بهویخ گاداز کناد کسے کا دور فتادہ جبو سایت از بنر شور تنظنگ تیبر نگاهش نشان جگار دارد اگرید صید نهان است در شنب دیسمور ثنا طراز نبوت صلع ز حق بابدد مديح سيد مرسل امام روز دشور ثواب خيمه زندزان عبادتيكه رياست پسند نیست حسابی چی گشت دا منظور ثبات عمر موواء فريب خوردة دعر ببرقت خدرو چوبيس گنشت ايبرج و تور مِهام عمده نثرادان بنفس غود باشد چی خصر خانه شکستی دگیر، نهاند فتهوری جهاں چئو مطلع غبورشیدد غبرق شور شوی الله المرابع المرابع المنظر المرابع المنظر المرابع الم ي مغرب

جمّاب شاه نجف * را که عقبة عرش است جبین بسجده گذارم که اوست صدر صدور

اگر ز سینگ مجروح ابجدی گویند یکے فساند شود تازد حشر اهل قبور

غزل ۹۹

شحر۲

گریدها کردیده در وقت سحر بر نیابید کاه ما از هشه تر فهم مخورای دل کزیس فضل و کبال تبو شد تنها دیدهٔ روی فرز آ غنهد هم با وصف خوبی در چهن خورد با چندیس زبان خون جگر آ کو قدردانی کند می گردیم ما با وجود قابلیت در بدر گروکش میگفت وقت واپسیس من زیان دیده آز اظهار هنر

ابمدی ! ایس مصرعه از جه من است " قصة کوته کس کس کار در سر "،

غزل ۱۰۰

شعير ه

فود بفود گردد نبایان انتظام روزگار میر سد در فرصت اندک امام روزگار رشتهٔ قدرت بدستت هست اکنون کارکن چیست حاصل گر رود از کف زمام روزگار ایم فعار آلود میرت اندکی هشیار باش نیست غیر از بادهٔ غفلت بجام روزگار نیست غیر از بادهٔ غفلت بجام روزگار ... قید هستی تهر نتابد مشرب آزادگان وایم برآن کس که او گردد غلاف روزگار

سیدها کشرت علی فرمراثاد ر جهاد ـ جان کامزار ثابار تجل حین هم

بند بگسل قوت پرواز پیدا کس بغود تا بکے چوں ابجدی مانی بدام روزگار

غزل ۱۰۱

شعار ه

تیبر مرگان تی زان گوشه درآمد بجگر سینه گزدید مشبک زدلم نیست خبر هرکم گردید سبکدوش درین گلشن دهر شبنم آسا بر خورشید توان کرد گذر انهه کردی بشب تار جوانی کردی صبح پیریست توان بست کنون رخت سفر سوی مادیز دمی خضر! بیا بهر خدا سبر راریست درین کرچها تا مدنظر شبر راریست درین کرچها تا مدنظر گفت با آبجدی این مصرع رنگین قدسی

غزل ۱۰۲

شعبر ه

(;)

ز عکس رویر تدو پدر شدر شد دلم امروز بدرنگ خاندهٔ شهس است محقلم امروز بخوق خنجر صیاد آشنا گردید بیای سر رود از شوق بسیلم امروز بهدر طرف که نظر رفت عید قربان است مگر بفکر آدگر هست قاتلم امروز

فدار داخی تدبیر عشق گل رویم که کرد حل گره کار مشکلم امروز زیان چرا دشود آبجدی شرر افشان که گشت در بر خورشید منزلم امروز

غزل ۱۰۳

شعره

کهای بگیر و یکی تیر بر صراب انداز دلم چر تودهٔ نرم است بے حباب انداز گذشت شب هاه چون صبح بیقرار تواند برنگ مهر درخشان ز رونقاب انداز دلم ز کلک جفائے تو صد رقم دارد نظر بحفظ مراتب بریس کتاب انداز رخ شگفته بر آور ز زیر سایهٔ زلف شکن بچهره پر نور آفتاب انداز شکن چو آبجدی خود را بکشتی حافظ

غزل ۱۰۴

شحدر ے

یار از پرده بروی سر نه کشید است هنوز رشتهٔ کار بدستم نرسید است هنوز دیده بر غیر کبا وا کند از کثرت شرم چشم او صورت آئینه ندید است هنوز ایس قدر هم نبود سنگدلی مشرب او نالهٔ سوختنی ما نشنید است هنوز دقش مقصود ازان جر چر عنقا دستند پای هدت جنوز پای هدت جندر بهر آن در دخرم هست شب یاس دراز صبح امید گریبان نند درید است هنوز خدون بهای سر فرهاد گران و سرما مال مفت است و بدت ما نفرید است هنوز آبجدی ! اشک کجا سبز کند کشت مراد خون دل از اسرا مراگان نهکید است هنوز خون دل از اسرا مراگان نهکید است هنوز

غزل ۱۰۰

شحبر ۲

(بس)

ز چشمر شیوخ تو گرداشتی نشان نبرگس کیلاء غفر کشیدی ببر آسهان نبرگس کرشه که بود فتنه در برش پنهان کما بعرض توان آورد بآن نبرگس چو دید دیدهٔ گلروی مین درون چهین بمای خویش خبل گشت آنچنان نبرگس که کرد باز گریبان شوخی خود را ندید بار دگر روی باغبان نبرگس زبان درازی سوسی شکست خاطر گل نبه گفت هیچ دریی بایب از زبان نبرگس نبه گفت هیچ دریی بایب از زبان نبرگس میرا ز مصرم عرفی است آبهدی ! ور دی

شعر د

حال ایس خوار ، خسته زار میبرس فعد جان گداز بار میارس فتنبة ديدة دو هار تهم گردش چشبم دگر دیار میدرس مارا حارن كوشة بنا كوش است از دل پیر غبار بار میرس رهم کو مورد عتاب شود از چنیان آه شعله دار مهارس مغرز # جان بسان موم گداخت ماجدر ایے دل فگار مپرس يسقة دام كاكل أويام از دل ابجدی حقیقت زلف

اے پریشان † روز گار مہرس

غزل ۱۰۷

شحرره

بسكه ضوردم باده از ضون جگر مل گفت بس شد گریباں چاکی دی مشتہر کل گفت بس از خیال زلف شنب رنگش چو سودا مشربی آنقدر بر خویش پیپیدم که سنبل گفت بس ذالعماء دل شگافر رنگ بر گلشن شکست از فغانم گوش گل کار گشت و بلبل گفت بس دوش جوش میگساریهای ما از حد گذشت شیشهها یکسر تهی گردید و قلقل گفت بس

اببدى چالا زنفدان بت زهرلا جبيس بسكه دارد آب جادو چاه بابل أ گفت بس

^{*} عميم لقة '' مغز)، بسكون غين هم -

[🕴] صمیح چریشاں روزگار شوں گند کے ساتہ احلان لیرن کے ساتہہ صمیح نہوں -† صمیح اور خصیح دفظ بابل بگسرگ بایر ثانی - دران شریف میا عم ببابل هارود.

وماورت مگر بحش شعرا خهرری ر سدیم رغیردند بهی بایل بضبة بام درم کها هیر ـ

شعره

(ش)

زندگی اینست امید بقا دل خست باش از چنین دام گلو گیر هرس وارست باش مثنوی عهر مارا قافیه وقت است تنگ رو بدیوان سلامت مصرع بر جست باش در بیابان تمنا عالمی سر گشته اند تو دریس ویرانه پای آرزو بشکست باش آب و تاب گرهر دریا دلان خاموشی است آبرو خواهی درین با چون صدف لب بسته باش بی تامل در سفن جرأت نبودن خوب نیست باش بی تامل در سفن جرأت نبودن خوب نیست

غزل ۱۰۹

شعر ٦

می هبیشه شاکیم از دیدهٔ خونبار خویش میکند اظهار انجه داشتم اسرار خویش هریکی را دست قدرت هست بر مقدور او من ندارم دست قدرت بر سراوکار خویش عاصیان را شرم ساری باز دارد از گناه معصیت آلوده گشتم من ز استخفار خویش قرعه چون بر عکس مطلب اوفتد بد میشود از خلاف مدعا کردم کلید دار خویش

معترف گشتن بصدق قول خود هم آفت است شد سر منصور گاج داراز اقرار خویش

آبهدی ما خود روادار زیان کس دلمیمر خصم مالت میخورد بیوسته از ادبار خویش

غزل ۱۱۰

شعدره

(ca)

دل دم تنها میکند بر نالهای زار رقص میکند بر نبوک مژگان اشک گوهر دار رقص بانگ مطرب چون کشد دامان دلها را بوجد شیخ ماهم میکند با جبت و دستار رقص دیده وا کن ایم تماشابیس الفت مشربی جلولا هیرت به بخشد زان بنت عیار رقص از ببرای دلفریبیهای مقتولان خود مینهاید بر سر شان قاتل خونخوار رقص مینهاید بر سر شان قاتل خونخوار رقص بحد مردن نیز خواهد کرد در خاک ابجدی شوخی طرز کلامت بر لب گفتار رقص

غزل ۱۱۱

شعر ه

زیادش در بدن جان میکند رقص پری در شیشه پنهان میکند رقص شه تنها شیخ بیتاب است از وجد درون پرده ایمان میکند رقص بر آواز خوش الحان سحر خیز سر ما در گریبان میکند رقص

هنبوز از نالهٔ گلهانیگ مهنبون سرشک من بدامان میکند رقص چه خواندی ابجدی اشعار خود را خدا شاهد سخندان میکند رقص

> غزل ۱۱۲ شعر ۹

(ض)

خار در چشم باغبان غرف ديست سر سباز بوستان غارض کے دوسید آستان غبرض هاک چار سار کشیاد از فلانت كاروان غرض گ_{اهر} کند راه در بهابان عنزت و تعکیس خادیه بر دوش صاحبان غرض هون صبا نیستند در یک جا هر کا گردید میهان غرف تا دم مرگ اشتها باقی است خاشع زادان دودمان غرض در عالم ديستندد وایم دیر مالک دکان غرض سودا بدون بد نامي بس دراز است داستان غرض تا بکے در بیاں تیراں آورد

> ابهدی ! هبتے اگر داری دست بردار از جهان غرض

> > غزل ۱۱۳ **شع**ر ه

(**占**)

چوں دی رقصد بکلک رنگیس خط می نویسم بیار دیریس * خط سبز شد گلشن دلم امروز از خط دو خطان مشکیس خط

ونگیس اور دیاری کا ڈافیاد درست نہیاں ۔ ایطار در اور پیاری فائل کے قارائی میس
 ایطار دے ۔ جام علم ڈافیاد کے اماط سے جاڈاڑ نہیاں باکاد عیابیہ دے ۔

و امكن عقد چين پيشانی خوش نهايد بلوم سيبيس خط يار سر مست بادلا عيش است كی بنه بيند سواد غبايس خط اوبجدی عبر تلخ فرهادم، صرف شد در جواب شيريس خط

غزل ۱۱۳

شحار ۲

(益)

گبرچه دارد خضراز عبر ابد بسیار مظ هست مارا نیدز از بوس و کنار یار حظ در گلستان بهار حسن او باید گرفت از تباشاهای ریحان خط رخسار حظ او درون پرده پنهان است و ممن بیرون در کی تدوان دریافتین از لذت دیدار حظ هر یکی را هست حظی بر مذاق قدر او همر یکی دارد بهمه پیوسته از پندار حظ شیخ می دارد ز تار سبحه امید بهی بیرهبن گیرد بخور از رشتهٔ زنار حظ بهرحس گیرد بخور از رشتهٔ زنار حظ در حصول زندگی شد عبر ضائع ابیدی

غزل ١١٥

شعبره

(ع

ایر از جلای روی تنو دارد بهار شبع پیروانه وار بر تنو بنود جان نثار شبع میر درایاغ و آن مهد زیبا به بربس است در نادرت مراد چه آید بکار شبع رفتیم ما بخاک و خیالش ز دل شرفت بارب همین بس است که شد در مزار شمع آیش درون سینگ آب اشدرون چشم شاید زمن گرفت دل پر فگار شمع ز بسکه کرد سوز تپش در جگر اثر بهرس آبجون آبود آبود آبخون شهیم

غزل ۱۱۹ شعر ــ

(غر)

در دام الهروضات آخر دام گلرویان چرام بعدد مدت یافتره در خانده ویبران چرام گر بسری باغ گردد جلوه گستر می شود در چمن از پرتو رویش گل خندان چرام ماه چون در دست افتد شمح جستن ابلهی است یار گرآید در آغوشه کنی بیجان چرام شرخی حسنش جمالی دیگر افزاید بشب بر رخ خورشید تابش می شود قربان چرام نفس را قابو نباشد تا جود هشیار روح دزد بی جرآت بود تا هست بر دوکان آچرام سینه سنگیس شود روشن زیا قوت سفن میکند درج صدف را گوهر غلطان چرام اندرون خانه گر باشد نباشد عیب نیست اندرون خانه گر باشد نباشد عیب نیست اندرون خانه گر باشد نباشد عیب نیست

غزل ۱۱۵ شعیر ه

صیقل آئینگ هوش است مستی در دماغ صورت آغاز و انجام است ظاهر در ایاغ آه برق انگیز در شب سینه را روشن کند خانگ پر نبور مارا نیست پروای پراغ کاغذ بی مهر در دیبوان ندارد اعتبار نیست دل را ارزشی تا در نیاید زیر داغ ای فلک بهر خدا پایند این و آن مکن مین ز آزادی بکف آدارم یکی خط فراغ مین ز آزادی بکف آدارم یکی خط فراغ بی سراغ نقش پا راهی نیابی ابجدی راه گر خواهی درین وادی قدم زن بر سراغ

غزل ۱۱۸

شعره

(فن)

از چه پیچیدی بخود چوں مار از سوداے زلف بندة زلفش چو گشتی سر بنه بر پایے زلف هر مریضے میرود سوے طبیب خویشتن سر کشد در سنبلستان هرکه شد رسواے زلف روز روشن گرچه دل گردید گرد روے او وقت شدب آغر سکوشت گاه او شد جاے زلف در کبند پیچ و تاب عقل گشتم پایے بند می کشد زیس کشمی شا گر بود یاراے زلف می کشد زیس کشمی شا گر بود یاراے زلف عشق بگذارد نشان خود پس ما آبسبدی

غزِل ۱۹ شعبر ۲

سرمه با چشم سیاهت می کند کار شگرف اینهم از دور قیامت هست آثار شگرف بس مهیس گل از گلستان خیال نارسا تخم به سیده نمی آرد جرون بار شگرف نگته موزون دل افسرده را آرد بکار میگند کار حیات تازه گفتار شگرف باغبان را بر چین زین گونه نازشها زچیست گل کند از سینه ما نیبز گلزار شگرف بر نفیزد بی وجود هسن جنبشهای عشق گرمی بازار ما گردید دلدار شگرف

ابجدی را نیست غیر از آرزوی وصل دوست جان فدا سازد اگر آید ببدر یار شگرف

غزل ۱۲۰

شعر ه

(ق)

گر شود آن ترک بد خربر من مسکین شفیق می شود هر یک بین از اهل کفر و دین شفیق نیست از مهرو وفا بور مگارویان هند با وجود تنگ چشمی دلبسران چین شفیت در مقام دوستی نایید خصومت آشنا هیرتی دارم که چون گدآن بت پرگین شفیق هون غرض آیید نظر بسر خیزد از اهل وداد کی شود بسر بلبل غمگین مدل گلچین شفیق کی شود بسر بلبل غمگین مدل گلچین شفیق آبهمدی ازوی ندارم چشمر امید بهی

غزل ۱۲۱

شعر٦

هرکد میبزد دست در دامان عشق گشت در ملک جنون سلطان عشق ملف گرچه سر کشد در گفتگو میکند قطع زبان ببرهان عشق کار مارا رشگ وروغین می دهند بے تامل کار پردازان عشق ایم بسا کس بندگان الفت اند همچو من کس نیست در فرمان عشق در گرو ماجان خود را داشتیس از پے سودانے ایس دوکان عشق در گرو ماجان خود را داشتیس

سیر چشمی دیست مارا آبجدی اشتها داقیست در مهمان عشق

خزل ۱۲۲

شعرے

(ک)

زاهد مزن بساغر خوش آب بنگ سنگ افتد ترا بشیشهٔ ناموس و ننگ سنگ تا شد نگیس خاتم انگشت گلرخان مانند خون صاف پزیرفت رنگ سنگ بگذر ز آب خنجر و زهراب تیخ رزم فرق عد و شکست بهیدان جنگ سنگ دیو انگان بسوی گلستان چرا روید آید بکف گرفته بت شوخ و شنگ سنگ روی روی رقیب وسیلی مین هر دو باهم اند بگذاشت هیچگاه پئی ایس کلنگ سنگ

گردادد سوی من چه مه من فلافنی درسینه کار کرد چرتیر خدنگ سنگ خوش گفت روزی حضرت ممتاز آبجدی باشد دل تهام بتان فرنگ سنگ

غزل ۱۲۳

شعارا

چون کنیم پنهای درون دیدهٔ خونبار اشک

موش طوفان میزند چون یاد آید یار اشک

دوش آن غارت گردل روبرو یم شد ولی

از هجوم گریهها شد مانع دیدار اشک

نیست از ضبط نفس حاصل بدل چیزی نهاند

میکند راز دهادی سر دسر اظهار اشک

مسدت قدرت می شود پیدا ز اطف اتفاق

کار دو بالا کند با دالیه های زار اشک

زاری وقت سمر را هست مقصد در برش

زاری وقت سمر را هست مقصد در برش

زار سبب ریزم برون از چشم خود بسیار اشک

چشم تر دامن کش هر دره باشد در جهان

دیدهٔ گل راز شبنم شد درین گلزار اشک

بید اثر هرگز نباشد آب شور دیدها

آبجدی را هم اثر بخشید وقت کار اشک

غزل ۱۲۳

شعر ه

شد تنها هست آن ماد پری پیکر را کبر دازی بود چون برگ گل هر عضو سیبین یک دگر دازی هل می از دگاه تنده تارسد ای کمان ابرو اگرچه تیر تاو سفت است اما این سپار دازک

مریزآن آبرو را تا توانی بر در هرکس نمی دانی چه مقدار است این آب گهر نازک ندارم، در سفی لافی نیاویزم بکس و مرگز زبان چون غنچه دارم در دهان بسیار تر نازک

سفن از شوخی خود آبجدی در دل نمی گنجد که می آید ز مخرز سنگ بیرون ایس شرر نازک

> غزل ۱۲۰ شعر ــ (ل)

از خجالت پیش رویش آب تر گردید گل چوں پری در شیشه پنهاں از نظر گردید گل گرچه میزد از نزاکنت لاف خوبی در چبن چوں به پیش او در آید بے و قر گردید گل مین نبی گویم که گل را نیست عزت درجهاں هرکبا شد از بزرگی تاج سر کردید گل لیک پیش حسن عالم تاب آن گل پیرهی سربرسوائی کشید و در بدر کردید گل بر غرور جلوق دو روز خود را باخته از فریب کار گلچیس بے خبر گردید گل از فریب کار گلچیس بے خبر گردید گل چوں نه گردد از فغان بابل بگلش سینه چاک همچو دیر الیس خاک البیس بے خبر گردید گل چوں بر عشق در دل کارگر گردید گل جبر سر بالیس خاک آبجدی دیدم ز دور بر سر بالیس خاک آبجدی دیدم ز دور چوں چراغ گور بیکس بر قبر * گردید گل جوں چراغ گور بیکس بر قبر * گردید گل

^{*} صمیح نقط رز قبر)) بعکری باهے ۔ اسی طرح ر قر بسکری قاف صمیح هے ہو هوسوس شعر میں ر قر بفتح قافکیا هے ۔

غزل ۲۲ ا

شحر د

زتاب روی مهده من شد آفتاب خبل بسان مجرمی از کار ناصواب خبل چیو گفتگوی در ازم بگوش آیار رسید کشید چیس به بیس لیدک در صواب خبل کشید چیس به بیس لیدک در صواب خبل حساب سلب جفاز شکست پیمان را چو دید از نظرش شد دریس حساب خبل مکس برای خدا عیب هیچکس ظاهر کده دل ز کفت و شنودش شود شتاب خبل نیسم بروی عزیزان بهیچ باب خبل نیسم بروی عزیزان بهیچ باب خبل کم بود صاحب غیرت شد از عتاب خبل کم بود صاحب غیرت شد از عتاب خبل غلام حافظ شیرازم ابدی کاکن غلام حافظ شیرازم ابدی کاکن

غزل ۱۲۷

شعر ه

بیا و صاف و مصفا کن آستانگ دل که هست خواهش دنیا غبار خانگ دل کشید شاخ براوج فلک ز رعنائی هر انهه کاشت دریس کشت زار دانگ دل ز کلک مانی تقدیر انچه شد ظاهر نمود نقش بهن در نگار خانگ دل برات رزق بهرکس ز آسیان آید برات قسیت ماهست بر خزادگ دل خوش است آبجدی آن کس که در سحرگاهی کشید نالگ مستانه بر ترانه دل

غزل ۱۲۸

شحبره

(مر)

ته چرخ ز مرد گون دمار صد چمن دارم ز ضون برق رنگ داستان صد سفن دارم برنگ رنگ مینا کسوتم از رنگ می باشد بایس عریان تنی چون گل چو غنها پر دهن دارم مگر هم خانهٔ عنقا بود مقصود دل یا رب ا بتدبیر صبا فکر سراغ سیمتن دارم به بیس از ساده لوحی هند را بگذاشته آخر تهلاش آن صنوبر در گلستان دکن دارم گنشت و کحبه هر دو هست یکسان آبجدی پیشم غلامی در جناب پاک شیخ و برهمن دارم

غزل ۱۲۹

شحر٦

شد هیس آخر خیل از دیدن روے صنیم مغیز گل عطر گلابی ریفت از بوے صنیم نیست تنها نحل در آتش ز شوقش آفتاب صبیح هر با هاک دل بر آید از کوے صنیم دل بصدرا می کشد مارا برسوائی چه سود می شود زنجیر پا هر تار گیسوے صنیم

می رسد از هر طرف مارا پیام وصلیدوست می روم امروز یا فردا روم سوی صنم برهبی در خدمت بتفاشه عبرے صرف کن دیست واقف شبک شنوز از ضوے صنم

ابسمدی! ایس مصرع موزون ز شعر والد است قابل تضمین دیاشد بیدت ابروی صدم

غزل ۱۳۰

شعر ٦

هید فتراک درک بد ضویعر بسبل غنجر جذا جویع بر جبیس داغ بندگی دارم بندهٔ زر غریدهٔ اویع شاکر نعبت غداوندم می کند شکر هار بس مویع با کسے رنگ اختلاطام نیاست از فاریب زمانه یکسویه می شگافی به شعر کار من است خوش بگویم اگرچه کم گویم ابیدی با خارد ندارم کار

ابسیدی با خدر دداره هار مسدت از جام بندهٔ هویسم

غزل ۱۳۱

شعبرت

در گلستان دل وطن داریم مائع تنها بدل چدن داریم سیار در گلشان سفان داريم رنگیس لالع زاريست خاطر داريم سيهتىرى بيار صميت از فریب زماده وارستع داريم انجهن مشرب شبح اشک در چشم و آتشے در دل شیدیر موزون کنه در دکس داریم مگکر از هند آب ایران برد

ابهدی ا وقت رفتن از دنیا دست بر سینه در کفن داریم

غزل ۱۳۲ شعیر ۔

ایه خوشا آن کس که شد زاننوش بالین صنیم در بهارستان مستی گشت گلچین صنیم بوسه را بر لب بهنگام تبسیرین صنیم شکرستان میکند یاقبون شیسرین صنیم گر چه تسکیس میدهد آن گردش چشش بهن لیک می تدرسد دل از ابروی پر چیس صنیم از مثی گلفام عقل او دوبالا میشود آفریس ای میکشان بر هوش سنگیس صنیم آفریس ای میکشان بر هوش سنگیس صنیم از چه رومر روز افزاید برو کیس صنیم در تکلیم چون کشاید لبب بخوق خوش دلی آب حیوان میچکد از لعل ردگیس صنیم

ابجدی ایس کم نگاهی غیبر استکبار نیست والے بر تمکیس اگر ایس است تمکیس صدم

غزل ۱۳۳ شعس 2

ممتازييم **بیتد**رار بندة جان نثار عاشق مهتازدم روزگار در زمان سننجر جود ما دریس مهتاز يسر تا کی ما در دیار از لکند کویب آسمان غمر نیست مهتازيم روز خادمت گذار شب بود در دعالم دولت او ممتازيمر در کف اختیار مهتازیم سر رشتة جهانداري هون سعادت شكار مبتازيم جهري ظفر در ركاب او باشيم

اببدی ! ما ز قابلیت خود همهور جان در کنار مهتازیم

غزل ۱۳۳ شعار د

خطا شرده تعدد دل را بامد ابدو کهان بستم دریس یک رشتهٔ جان آفت صد خانهای بستم دریس یک رشتهٔ جان آفت صد خانهای بستم خیال خاطر خود در خیال ایس و آن بستم نبم و ابود تا او داشت بر لب مهر خاموشی پر او در گفتگو آمد من از گفتن زبان بستم بشب رستم ز دست شحند از یک پارهٔ نقره دهان آن سگ عوعو کنان از استخوان بستم بروی صدمهٔ ظاهر طراز مدعا بستم هر آن نقشی که از روی تخیل در نهان بستم پریشان روز گارم چون دسبا آشفتهٔ رشگم رگ جان را ستار زلف آن جادو نشان بستم رگ جان را ستار زلف آن جادو نشان بستم منم چون آبجدی و ارسته از سر پنجهٔ گردون

غزل ۱۳۰

شعار ٦

عشق را من حبیب میگوید درد دل را طبیب میگوید هر که فهمید رمز من او را نکشه دان عجیب میگوید بینوا را غنی لقب کردم اغنیا را غریب میگویم هرهه از خشک و تار رسد بار من النصیب نصیب میگویم از گلستان بپاس خاطر گل قصهٔ عندلیب میگویم

ابدی این غزل ببادگ بلند در جواب خطیب میگویم

غزل ۱۳۶

شجر ے

ما آب خضر از دم خنجس گرفته ایم عبر ابد ز تیخ ستمگر گرفته ایم مضبون سرنوشت پریشان روزگار از پیچ و تاب زلف معنبر گرفته ایم این سینه مشبک آت شفان ما باشد نبودنهٔ کنه ز منجس گرفته ایم سیماب پارهٔ که دلش نام کرده اند در اصل جوهریست کز اخگر گرفته ایم بانگ غریب نالهٔ جانکاه ما میرس یک نسخهٔ ز شورش محشر گرفته ایم بهر ثبوت عشق دل داغ خورده را بر دست هیچو کاغذ محضر گرفته ایم

آسان گزشتن ابد.دی! از راه پل چو جرق در روز حشر دامن حیدر گرفته ایدم

غزل ۱۳۷

شحدره

ز جبور گل به بلبل شکوهٔ یک انجهن کردهر کهکرداست این قدرشوخی درینگلشن کهدن کردم خیال ساده لوحی آن قدر دست و گریبان شد که در باغ خزان پرور تهلاش نسترن کردم نع گردد راتگان هرگز که آخر قیمتی دارد هر آن گوهر کز اشک تر نثار گلبدن کردم ز عشق جانگداز شبح قامت هر سحر یا رب ز تاب شعله چون پروانه سامان کفن کردم ندارد اسجدی یکرنگی ما جز جنون کاری گزشتم از سر دانش و تیرک ما و من کردم

غزل ۱۳۸

شعيران

خبود را شعبر بسادة راهد كشيده ايم رنج گران درد ممبنت کشیده ایم جاشد مرا چو ريازة الهاس در هاگار آن جان خبراشی که ز غیبرت کشیده ایم از منصب که داد مراههات بلناد بدراوج جدرخ ببيرق عازت كشبيده ايام هاراؤاز مييارس بدلال فارو رفشكان خاكبا داغی بادل ز آتاش عبارت کشیده ایم وغمعيے كنا بار غالم شادلا ز ابتان روز گار نا گفته بهه که پرده بشنعت کشیده ایم در دل جارات سيبر دكس آرزو دماند یائے وطن ز رشتہ غیربت کا بیدہ ایس خالی برریں معاش کا بے بیام نان جانست اخر جبيس بنذك مناست كشيده ايمر المنكوم أذرى مانند اسحدي " ما رخت دل بهنازل حيارت كشياده اير "

عزل ۱۳۹

شحر ے

شبیر در کوی آن جادو نگاه پرفتن رفته م شدی آوارگ دشت جنون از خویشتن رفته ز حسن برق افشادش برنگ نقش تصویر ز حیرت چشم واکردم و لیکن از سفن رفتم شهید غهزه اویم قتیل چشم بی پروا سرایا ریزش خودم چولاله از کفی رفته نسیمم خانه بر دوشم جهای در زیر پادارم بهار گلفروشم تا بر گل پیرهی رفتم دل وحشت پسندم سخت تر بگرفته دامادم ز دستش بر شده در چشم آهوی ختی رفتم چو دیدم مطلب دل نقش بندد در صنم خانه ز بای دیده بر تار نگاه برهمی رفته منم شایسته گو چوی آبودی اما ز بیدقدری

غزل ۱۳۰

شعدر ۲۱

دسان گنج گاوهار خیبز در خاک دکان رفتامه

صبح دم در خاوت دل صورت جال دیده امد در بر هردره خورشید درخشال دیده اما دیده اما دیده اما صد وادی ایمان بیک صدرای جال بر سر هر شاخ چول گل پور عبرال دیده اما در فضای وسعات آباد بهارستان دل کوه را در زیر برگ کاه پنهال دیده اما در کمیس گاه تعلق خاطر کاس شاد نیست ره روال راجال بکف از خوف دزدال دیده اما کشت شهشیار ناحق میهمان حتق بود خول عشمال زیبور آیات قرآن دیده اما در قطار خود پرستال جز من و تو بار نیست در قطار خود رستنی در بزم رندال دیده اما فیض از خود رستنی در بزم رندال دیده اما فیض از خود رستنی در بزم رندال دیده اما

بیشودی در برزم گاه شوخ ما هشیاری ست نغازش یا از شعاور هاوشبندان دیده ایما چوں اسیر عشق گشتی این و آن از آبی تست بيستاون فارهاه رادر زيس فارماي دينده أما هديت القراض معجبت فضيبة داد وستند انتشار خلاف را در عربد و بیهای دیده اما ارزوگام مسيحت شيدنت كام از كارسالا هر کیا دیدما پار از حاون شهیدان دیده ام. درسیامان قناعت مار کسی را راید نیست پای محمت بدر سر خار مخیبلان دیده اما شاخسار عافیت را بی ناوکل شیاست جبرگ سبزی ایس باغ از باد زهستان دیده ام عیش یور بگذشد. از حد غدم نهایان میشود در خماريهاي مير رذيج فراوان ديده امه مضحاكاه هاما موجعيا كالحاما عبدأونك أمير شوادا در کتاب خوش هلی این تازی عنوان دیدی ام فياض استغنا كدارا منصب شاهى دهد من درین جاهر یکے را صاحب شان دیدہ امہ مال ممسک ہے تامل میرود در زیر خاک گنج قارون در زمیس مندوز غلطان دیدده ام ایس قدر در زنندگی رویم مشقت کس ندید أنديه من از گردش گردون گردان ديده ام بر فراز کرسی حیرت طراز کاتنات هر کرادیدم، بخود سر در گریبای دیده ام زير ايس چرخ نصوست بار ازرق ساتبان شقش شادی بر پر عنقا نمایاں دیدہ ام بے دلیل رالا رالا صاف کم پیدا شود نعل واژوں بر زدلا بسیار حیران دیدلا ام

ابجدی دین صورت ایدان بچشم خویشتن افدرون روضهٔ شاه خراسان * دیده ام

غزل ۱۳۱

شحار ٦

دل را بشوق آن لب خندان شکسته ایم این شیشه را زلحل بدخشان شکسته ایم همت به دین که در دل شبها زاشک چشم لولوی آبدار بدامان شکسته ایم اید دل کجا بهنزل مقصود ره رسی سنگ دشان بریگ بیابان شکسته ایم در پایه خویش خار مغیلان شکسته ایم در پایه خویش خار مغیلان شکسته ایم از ما مهرس کیفیدت وادی جنون نقش قدم براه پریشان شکسته ایم خشق بتان ربود حواس من اببجدی

غول ۱۳۲

شعصره

بادة روشن دلی در جام رندان یافته م دولت وارستنی از فیض زندان یافته م نکتهٔ سنجیده یک گنج جهان معنی است این لطیفه از دل مشکل پسندان یافته م

^{*} هضرت موسى رضا امام عشتم ازائمةً دوازده كنه مزارش هر خيراسان واقع است ..

القها خوان خسیسان تخده، آزار دل است ریزهٔ این سنگ را در زیر دندان یافته کرچه باشد در دل شبها حصول آرزو لیک هنگاف عدر فیض دو چندان دافته

قدرشے معالوم گردد بعدد فوتش البجدی قدر صحدت از ضمید دردمندان یافتدما

غزل ۱۳۳

شحرن

(,,)

دارم کد رفته فقده شود یار رام من اید بر آرزوی دل من بکام من شده الدفاق این ده سر راه دو چارشد از جوش التفات گرفته سلام من کارم نگر که از سر حسن ترددم امروز شد رقیب سیاه دل غلام من ایروز شد رقیب سیاه دل غلام من ایر مرغ زیرک آمت نیاید بدام من در گاشنی که نیست کسی را مجال دخل پیک صبا بود که رساند پیام من دارم سخن بدون خراش دل و دماغ باشد ربان ملهم غیبی کلام من باشد ربان ملهم غیبی کلام من بس مشکل است آبجدی بر رغم روزگار بس میام من گردد دریس دیار نظام مهام من

غزل ۱۳۳ شعر ن

من نمی دانم کدیار از خاند می آید بروی یا بدت طناز از بتخاند می آید بروی

محتسب برخير كاسد وقبت قابويت بدست كافر بد مست از ميخانه مي أيد برون من غلام همت آدم که با وصف خود از مریم ایزدی مستانه می آید برون صاحب روشن نفس را چون صدف باشد دهان اشدكيم گروا شود در داشه مي آييد برون گنج معنی از ضمیر خاکساران کن طلب كيس چراغ از دامن ويرانه مي آيد برون خلمت زاهد دليل ناتوانيهام اوست مرغ پار آورده از کاشاننه می آیند بنرون كار هركس ديدت رفتن الجدي از خويشتي

از دو صد فرزاشه سک دیروانه می آسد برون

غزل ۱۳٥

شحير٢

شعلهٔ آهم چو سرزد از دل بریان من آب یاشی کرد جروی دیده گریان من بر ندارم دست خود زال دامن گلگول قبا تابود در قالب دن جلوه گستر جان من دست همت بر فراز گنج معنی برده ام نیست گنج شایگان گرکس دهد شایان دن راں سبب باکس نیاوینزم یو الفت مشربیر شوق وحشت كرد بيدا طبع نافرمان من زان بت بیگانه صد بار جفا بار سر کشید باز سویش میرود رقصان دل نادان من البجدى تاشد بدستم معدن گنج سفن هست جاوهر يارة هر مصرعة ديوان من

غزل ۱۳۹

شحر ے

ایر شوخ دخید دوست دستے بچنگ زن از الشکر ترانه در ملک جنگ زن ببرکش کاس ر گوشهٔ ابدو بصید دل مرگان ر:م خبز بجای خدنگ زن اشک نقیض حسن عمل گرنه دیده ریخت آب رمد ز کاسهٔ چشم، پلنگ زن شهرت بخلق کشرت اخفا است در رهش چون بختی حجاز بیک پا دو زنگ زن آب زلال قسمت ما تشنگان نشد ساقی بیار جام و در آب شرنگ * زن سل را خراش ناخن اندیشت میکند پای توکل است بکام نهنگ زن پای توکل است بکام نهنگ زن کار خوش است ابجدی رسوا شدن به عشق برسنگ قیس شیشهٔ ناموس و دنگ زن

غزل ۱۳۷

شعره

داله جوش شورش دیوانه زنجیر است و من لب فروبستن چو غنچه شان تصویر است و من جر بساط لاله رویان از سرشک شعله غیز سوغتن بهما طریق شمح شبگیر است و من

بعد مردن در کف صیاد از بس بے کسی فوں بہا دادن بفوں قائرن نفهیر است و من

[♥] منظل صمرائی که خارش رندگ ر دریب شکل هرفا غیر بیکن بهدی قلم اور کید مود اردر میس یفررپهیده کهتے غیس

را برزم می اد نکته سنجی را برزم بی تامل سر بریدن کار شبشیر است و مین ابجدی از حلقهٔ خود بهر سود دیگران سربرهنه پاکشادن شیوهٔ تیر است و من

غزل ۱۳۸

شعير ٦

(,)

جسكة پابنده، بداه استوار آرزو مقل مان كه بودة باشد كس شكار آرزو مي دود هر سواسير ربقة مرص و هوا نعل در آتش هييشة بيقرار آرزو خوش مقيهان سواد مينو آباد خرد پال هيت بر كشيدند از ديار آرزو در قيامت هم بصدراي تهنا سر كشد كر كسي گردد شهيد انتظار آررو در گلستان جهان بسيار كرده سيرها يك گلي راهت دچيده از بهار آرزو روي آزادي نه بيند آبجدي بار دگرر روي آزادي نه بيند آبجدي بار دگرر

غزل ۱۳۹

شعر ه

 باشد سفن بقدر مناسب پسند طبع ورنه چه ماصل است و بسیار گفتگو اینهم بود ز کاوش قسم مکابره کامد برون ز لحل لعب یار گفتگو

> مارا مجال حرف زدن نیست ابجدی ! کو عندلیب کرد به گلزار گفتگو

> > غزل ۱۵۰

شعره

یار آمد یا در آمد در کنارم آرزو بر مراد دل ازیس هر دو بررآرم آرزو هر کسے را آررو بشد که یار آیاد بدست او اگر آیاد بهن دیگر ندارم آرزو وانه گردد یک گره از مطلب سر بسته ام گو که در دل مانده باشد صد هزارم آرزو میتوان برداشتین گنج تمنا در حیات خوب می دانم که ناید در مزارم آرزو بر خلاف دیگران در گلشی امیدها کرد آخر ابتحی رنگیس بهارم آرزو

غزل ١٥١

شحرے

(2)

ای مع روشن جبید شمع شبستان که آفتاب دلفروز مطلع آن که چون در بیکتا نمائی زیب تاج کیستی روشق افروز کدامی گوهر کان که شسخهٔ صد فتنه یک مضمون باب حسن تو معنی نازک خیال فرد دیوان که

از تبسم داز تو همدست با رمزو ادا با چنیس جادو طرازی آفت جان کا

شوائد بلیل پیش تو امروز اطومار صبا من دمیدادم کا تو گل روم بستان که

عالمی جر آستاندت جبهه سائی میکند راست گر ای جان من تو شاه ایوان که دوش اوقات تو صرف صحبت رندان شده ایجادی اِ امشعب بگرو با ما که مهمان کا

غزل ۲۰۴

شحار د

چه برق از آب تار گاردد بادل آتاش فشان شیشه بریزد گوهار بارویان ز رویا مهاوشان شیشه

چرا در میرت از خود رمیدن شیخ بیتاب است کناد از منت یاک جام میخاطر نشان شیشد

قماشاہے بہار ارغاوائی میتواں کاردن چو مالا سروقد ایس جا رسد دامن کشان شیشا

دگرویم می بساغر می رسد از جنبش مینا بضورشید درخشان ریدنت عرق کهکشان شیشه

> تنک ظرفاں کے بے یادش خورند اے ابجدی بادے بغندد از دم قلقل بجوش سست شان شیشہ

> > غزل ۱۰۳

شعر ٦

گر شود در پیش رویش جلوه گستر آئینه آب گردد از خجالت بار دیگر آئینه

سمُّت می ترسم ز ترک چشم آن کافر نگاه میکند از تیر مردگان هبچو مهبر آئینه در مقابل دیده ام از پرتبو رخسار او بی مشقد میشود روشن چو اختر آثینه تا تبرانی درپی اسباب خود بینی دشو میکند ایس ما همیشه کار خنجر آثینه جای دارد گر زیان بینم ز اظهار هنر داخ بر دل میکشد از فیض جوهر آثینه رقدت دیدن آبجدی گردود آ تا توفتد رقش از دل برزند مانند اخگر آثینه

غزل ۱۵۳

شعبرا

والاجاه هست پیوسته یار والاجاد كامكار طالح والاجالا چوں اقتدار سر نهادا بدر حکبش ديد والاجاه هست خدمت گذار بنشدت و اقبال هدر بیکی باهمر گشت آخر شکار^ج والاجاه شير گردون بأن چنان هيبت والاجاه در کف اغتیار داد نصرت عنان قدرت غود

ابهدی با وجود آزادی بنده جان نثار والاجاد

غزل ١٥٥

شعبر ہ

وانه گردد زینهار از زلف عنبر گون گره تاب چون در رشته افتد میشود افزون گره

غیر معقد شد بدل چوں دانگ تغیر انار کے کشابید یا الہٰی از دل ممزوں گرہ

غزل ١٥٦

شحار ۱

باعث امن و امائم يللم ميبرسد امروز جاذه يلليم فرمانے جیادم بللير جلود گر گردد به تنفت دلبری کار يللے باغبان بوستانم در همس آيد خرامان چون بهار قارغم از آفیت دام و کیند بلیل باغ جنادم يللم شرم سازم سنگ را چوں کولا کن خاسرو شبیریاں زباد.م يلل فضر دودمانم دللے بلكته زبدة غيلر به بزم عاشقان يللے غادم ييس مغادم بندة غدمت گذار ساقيم در سخس گوهر فشانم يللم واردات طبع من جاز سمر نیست

> ابجدی! در خدمت صاحبدلان از یکے فرمانبر یللے

> > غزل ۱۵۷

شعر ٦

بشب دیدم که بر آمد زبت خانه سیه مستے برهبن دخترے زنار دارے شبع در دستے شدي هنگام عمشر بر ارواح شهيدانش

الاير برر مرقد مقتبول خود ظالم گذر دارد زخاکش جايم گل فوارة خونش بروس جستم

دی بیند از رمیدن کس چو بور گل نشانش را اگر آن صبید سرکش باز از دامع بیرون رستی

> دلىر باهر كسے أنست نبىگيرد كلا در صعبت پريروير، دل آرامي، سفن پرداز بايستي

چه خوش بودے که پیش معتسب در زمرة مردان عفرق زاهد ما آبجدی ایس شیشه بشکستے

عزل ۱۵۸

شعبر ۲

اگر از ساده لومی نقش در دل از کبان بندی یقیس دانم که بر قتل من بیدل میان بندی

شگاییت در طریق درستی راهی نمی یابد

مکن کارے کہ کس بار تاو زبان طعین بکشاید توادی آن بکان کنز وے زبان ماردمان بندے

بودیک نرخ عیش و غر تفاوت نیست در قیبت ولم می باید ایس جا تا در سود و زیان بندم

رقیبان را ملاقات تو دست آویز میگردد بعضوانی که میدانی زبان ایس و آن بندی

صفای دل نیابی آبجدی جز صعبت کامل کمر در خدمت مردان روشن دل بدان بندی

^{*} بانکل کرم خورده هم .

غزل ١٥٩

شحبر ه

گرویند که از ما بدلش رفت گرانی اینم ناد یقین است مگر حرف گهانی پروشیده نمانده است دریس قافله هرگز چوس باننگ جرس شور کند راز نهانه در حالت پیری بکشد بار آندامت آن کس که ندانست بخود قدر جوانی غمفوار رعایا نه شود حاکم ظالم از گرگ نیایید بعمل کار شبانی از دور به تو آبدی خسته دل آمد بر جاست آگر نیز باو فیض رسانی بر جاست آگر نیز باو فیض رسانی

غزل ١٦٠

شعر ه

سالها بگذشت داره برزبان ورد کسے توتیاہے چشم مین گردید یا گرد کسے

غفلت من بیس که دارم آن قدر آسودگی ضواب می آید بهن ز افساند درد کس

می زند آتش بدل آلا دل افسردگان می طید جان در تن من از دم سرد کسے

تیبردشد دل از غبار شکوهٔ بیگانگان مستحد هستیمر در سامان نا ورد کسے

در بیابان ابجدی از نا توانی جان دهد هر که دارد چشر بر خوان ره اورد کسے

^{*} اصل میاں دربر عاست ،، غلط عے ۔

غزل ۱۹۱

شعبرے

من نمی دانم ترا ای جای که جان کیستے با چنیس دازک مرزاجی مهردبان کیستے هریکی آشفتهٔ حسن رخ گلرشگ تو تبو خدا دانت که از اشفتگان کیستی هر کجا دام تو روشن در بود از آفتاب دا صفوف عاشقان صاحب نشان کیستی خانه بر انداز عالم گشتهٔ از یک نگاه آفدت داموسهای خاندان کیستی کشتگان دیخ ابروی دو هر سو دوده اند مدرهم جان و حیات جاودان کیستی درمیان روز روشن بزم افروز منی درمیان روز روشن بزم افروز منی در شب تاریک در همداستان کیستی

آدم. چشار برروم کا داری دیده بان کیستی

غزل ١٦٢

شعر ه

برزم ما عالم آب است تو هم میدانی غرقهٔ موج شراب است تو هم میدانی بسکه رفتیم دریس بحر ته گردابی نقش پا چشم حباب است تو هم میدانی بی تو رفتین بتماشای گلستان ارم دوزخی پر زعذاب ست تو هم میدانی

بید گشتیم کنوں ضحف بدن غالب شد در جگر داغ شباب است تو هم میدانے گشته گشتند بسا اهل هنر بردر او ابجدی! درچه حساب است تو هم میدانے

غزل ۱۹۳

شحار ه

ای فلک از تبو نبی داریم آمید بهی هست آواز تبو چون آوازهٔ طبل تبی کومنوچهر و قباد و جبهین و اسفندیار کو فریدون و کجا کاؤس کبو کیفسروی دست بر دست است ظاهر انقلاب روزگار حال عالم هست پیدا جر تبو ذیکو اگهی ما فریب کس نبی خوردیم تا حال ای پسر ایس تکلفها که میداری رما یکسونهی هر یکی را رتبهٔ باشد بقدر امتیاز اجبین را نیز باشد رتبهٔ صدر مهی

غزل ۱۹۳

شعره

بزم امشب زشراب است دو هم میدانی دالهٔ چنگ و رباب است دو هم میدانی در شب دار بهای هم نفس خلوت راز حقد و سیر کتاب است دو هم میدانی نیست امروز صنم جلود گرخانهٔ زیس عهر ما پا برکاب است دو هم میدانی

آتش هجیر مگر سوخت بدل رخت نشاط آه چون بوی کباب است تدو هم میدانی ابهدی اردگ فلک جمله فریب است و دغا نبور خورشید سراب است تو هم میدانی

غزل ١٦٥

شعدر ه

گشت امروز دلم بندگ فرمان کسی دام افگند بهن منت احسان کسی هست امشب ببنی ولوله شاید که بود زلف مشکین کسے سلسله جنبان کسی شیست هرگز بنظر جلوگ مهتاب مرا هست مد نظرم عارض رخشان کسی رفت یکسر بغدا گردش گردون فیال بسکه چسپید بدل گردش دامان کسی بود کالاے فرد آبسبدی! در کلبگ من کرد غارت بنگهه دیدهٔ فتان کسے

غزل ١٦٦

شعبره

کرد عکس رخ خوبش بدلر جلوه گری کیست جز من که کند بند دریان شیشه پری منفعل گشت زمان کار بجایش نرسید گرچه بسیار فلک کرد بمان خیاره سری بستند در سینه گره خون دلار جای اشک رفته از چشر برون لخت عقیق جگری دوش چشهم زغبت بسکه فرو ریخت سرشک غشک امروز چنان شده که نبانند است تاری باعث مغزلت ابسدی ام هست دو چیز نالهٔ نیم شبی گریهٔ وقت سحری

تبت بالخير

ر باعیات

(14)

(1)

صاهب نظران خیال عالی دارند مستی ز شراب لا ابالی دارند سوزند بیک آلا رسا جبا چرخ در لب اثر از اسم جلالی دارده

()

در دازی مین هیچ دغا دازی دیست فتند افروزی و خاشه دراندازی نیست شنگرف جگر ماوم کنام زاتش دل سیمای کشی نیست و کیمیا سازی نیست

(P)

جاد و نگهای بند فسوده کردند سر گشتهٔ وادی جنونم کردند بردند گمان اینکه بود رنگ هنا از شارهٔی خاود دست بخونم کردند

(^

گویند که م حرص و هوا میداریم از خوان طبع برگ و شوا میداریم آری داریم بقدر خودها لیکن کی هرف جگر دوز روا میداریم

(\D)

آن بوالهوسی که دل بداغی دارد گویند که از خلق فراغی دارد کو دل و کجا داغ و فراغش معلوم چون کرمک شب تاب چراغی دارد

(4)

اذاندی بدل عشق آلهی دارند ظاهر بخود اسهاب تباهی دارند در کنج خهول مثل در در صدف اند در خارقهٔ خاویش پادشاهی دارند

(\angle)

ای زهره ببیس صبح بنا گوش توگی آرایش غلوت گهه آغوش توگی امروز علی الرغم دگر سرو قدان شبشاد گل آگین فصب پوش توگی

(Λ)

در مجلس ما هیچ دل نادان نیست هنوز یک دیدهٔ خون پالان نیست خواهم که اگر زنم بدلهانشتر جاے دارد که جانے خوش عالان نیست

(9)

مارا بزمانه دستگاهی نیست قرب اسرا و بادشاهی نیست غواهم که اگر راه غدا را گیرم منزل دور است زاد راهی نیست *

 $(1 \cdot)$

در دهر کسم رفیدق و هم یاری دیست در ذیک و بدم کسم مشیر کاری دیست خواهم کنه اگر مهم کنم چند دغل آنهم برزر و بدست دیناری دیست

(11)

ام شوخ بیا روز شکار است ایسجا مفهیر دراه انتظار است ایسجا تا هست تار و تازه گلستان حیات یک جلوه بصد رنگ بهار است ایسجا

(11)

اخوان زمانه پر دلیلم کردند از مکر و حیل نیز علیلم کردند دیدند آخر چو عیارم کامل بر آتش نمرود غلیلم کردند

(1)

ام راهت جان مین دل تفگ توثی چشم † امید مین بندهٔ یک رنگ توثی دادم که زمانیست قصورم ظاهر ما طالب صلحیم و در جنگ توثی

^{*} یہ رہامی کا وری نہیدں ہے۔

[🛊] يه لفظ وڙن سے زايد هے ۔

(1.0)

(14)

هر چند درا زقدر گرامی باشد در پیش سران رقبهٔ نامی باشد یک لمحه فرو سر بگریبان میکن بر ناصیه ات داغ غلامی باشد

(10)

ام نیوس تابندهٔ فرخندهٔ بدت در وقت سمر جلوهٔ روم تو توان دید تا هست تر و تازه گلستان حیات از گلشن حسن تو گلم باید چید

(14)

شقصان ز مالادمان والا در دویم مالا شعبان افتاد در بارگ امداد علی هر طرفی گویند کلا در غرگ رمضان افتاد

(12)

در وصف دلفرینب بنت شکریس لبیم جاشم فدای او که هستم غلامه تعریر کرد ابددی با وصف صد ملال رنگیس صعیدهٔ که تمت کلامه

تمت بالخير

فهرست غزليات ديوان اببجدي

مۇ <u>ن</u>		
	شعر	مائما
۱ - ای نام تم مفتاح در دطق بیانها	11	١
۲ اے از جمال روے تو دلہا بتابہا	4	۲
٣ ال شهع تاج نبوت باعث ارض وسما	۷	۲
٣ اے مہد خورشید فر خورشید شد برتو فدا	۷	٣
ه در کشور عشق است هبیشه وطن ما	٦	ľ
٣ از رشته جان است قهاش سفي ما	٦	٣
ے چوں زند نراد همت نرد را	٥	•
۸ بعد مدت مهردان شد یار ما	4	c
٩ اير خاوشا جائيك، شهرت يافت از دام سفا	4	1
۱۰ کے در آید از در سینه بروں اسرار ما	4	4
١١ گفت دلبر آفتابم من نيازارم ترا	٦	٨
۱۲ از شراب عشق سرشاریم ما	۰	٨
۱۲ دای دارم چر زلف او بصد پیچ و شکن		
ایںجا	4	4
۱۳ شیخ ما هنوز واقف ترده شد از کیش ما	٥	١.
ه ۱ سـ دگر جنموش در آمد سماب گریه ما	٦.	١.

ملم	شعر	شهيس
11	7	١٦ خاكيايش توتيا شد چشم خون أغشته را
17	٦	١٠ ــ چو شب گذشت سدرگه رسيد هددم ما
17	4	١٨ اِلْ حسن تبو جلوق سمرها
۱۳	o	۱۹ سه از خبردی وارسته در قید دلم نالیم ما
14	4	۲۰ ــ از شراب بینضودی پیوسته مدهوشیم ما
۱۲	4	٢١ صلح سازم گر بازير سكم ما گردد رقيب
1.	4	۲۲ باز شد برمی پرستان معتسب
		۲۳ چیون رسد در گوش من شور و فغان
10	4	عمدنيسب
17	11	۲۳ - خبر آمد که دلدار دن امشب
14	٦	٢٥ هنوز چشر پر آبير ناه شست دامان خواب
1 4	4	۲۱ - مدرا در خاشه مهمان آاست امشب
۱۸	4	۲۷ - کی دغا یابد ز ارباب دغل دانش نصاب
14	•	۲۸ - دل چرا غلطد بنفون اینک رسد یار عجیب
14	٦	٢٩ هنگام صبح ديدة گريادم آرزو است
۲.	•	۲۰ - غیال چشم تنو مارا دوام مردمک است
۲.	٨	۳۱ آه را در شرر اگر دست است
*1	٨	۲۲ - توبه امشب به بازم یار شکست
**	٨	۲۲ سا بار را شوق گل خریدن دیست
rr	٨	۲۳ زلف اورا کبند باید گفت
17	•	۲۰ — زاهد ترا دلیست و لیکن در پارد نیست

		•	هزن
مبلد	تتعبر	•	وتهذرا
77	4	ا - بارش هشم من و باران ابر تر یکیست	" "
		۱ خضر را از آب حیوان جز بقاے	T &
א ז	4	بیش نیست	
7 M	4	ا دوش باما واعظم از هر درم گفتار داشت	24
70	۲.	دالهٔ درد دلم در پردهٔ شبها خوش است	*1
۲2	4	ا يار ماهاون طرياق جنگ گرفت	۴.
۲2	4	ا ــ مسلخ عشق عيد قربان نيست	۴ ۲
۲۸	٦	- نه سروم جلوه رياز فتنه بار است	۲ ۳
۲۸	٥	- از وفائدیها چاه دپارسی جان من قاربان اوسات	۲۲
Y 4	•	 از سواد چشم او وصف کدل بایبد نبوشت 	۳ ۳
۴.	۷	سینه صافای را غبار آن و این درکار نیست	40
۳.	4	در موسم بهار مثير جانفزا خوش است	٣٦
۲,	٦	- برق آتش بار غیارت حاصل مارا بسوخت	۲,
		- گرچه دنیا هست جانے غمر زغمر باید	۸۸
* *	٥	گنشت	
44	e	- چرخ بریس میات دو روزه بما گذاشت	44
٣٣	٦	- خیال روی تبو کردن جرون ز دانادیست	٥.
٣٣	٦	- چوں شدی فارغ ز دنیا فکر خشک و تر عبث	o i
٣٣	٥	-زان سبب دارم به اشک دیدهٔ تر احتیاج	o Y
٣.	1	رو بروے روی پر نورش بود مهتاب هیچ	٥٣
		ـــ اله غوشا آن کس کند شد مینون	م ه
٣٦	٦	احسان صياح	

صلمه	شعر		ادال تعبد
24	4	۔۔ باز شد ببر خاطر من بار صبح	. 0
		سدقیل ما دشنید و شد در صعبت	٦٦
42	٦	رسدانند شيخ	
۳.۸	٨	ـــ طالعجر ببيس كنه گاه گاهيم شوخ	: 4
٣٨	٥	۔۔ در بندن جان میں شود گستاخ	۸۵
44	o	سـ هسرو اقایم جان در کشور دل خیبه زد	64
44	٥	السدهار عقدة مشكل كله بيبك مرتبله وأشاد	٦.
۴.	٦	ا الله الله الله الله الله الله الله ال	35
		ا ساعشق را سجت قاوی شد عقل بے برهاں	٦٢
۴.	4	<i>ج</i> هانـد	
41	٥	· ـــ ظالم از خانه مست میآید	17
۲٦	٥	· ـــ اشتیاق ﴿ صُدمتت دیـوانه و ارم میكند }	٦٢
۳۲	٦	- سے مرکع کارہے میکند ز اندیشع بہتر میکند	10
۲۳	4	٦ مرغ بر كنده پره ، تيره روان خواهد بود	17
۴۳	4	٣ گوشة ما ديار ما باشد	LZ
ሶ ሶ	٦	 ت سند رنگ پان ز شوخی از لب گلفام میبارد 	١٨
44	٦	 چوں مع شبشاد قامت سیر گلشی میکند 	19
ه۳۵	٥	ے ۔ جامع بافان چمن چمن جبہ گل بافتند	: •
۴۵	٠	ے ۔۔ نیست تنہا در چہن خوبی بمن گل میکند	: 1
۲٦	4	م - بدل عشق بتان سیببر پنهان نبی ماند	۲ ۽
۲۷	٠	، ئیست بر عبر کلانی منمصر مور سپید	۲۵

talo	لأحر	ل بو	3.4 44.
٣٤	A	مء ــ وقت سمر ز چرخ صدا می دوان شنید	,
47	4	ہے ۔۔۔ شمیعر زلف مشکیس بتاں پنہاں نمی ماند	ı
6 V	٥	r _ع ـــ ماي عالم فريب مي آيد ^ا	L
۴ ۳	4	22 آنانکه لوح قسمت مارانوشته اند	
4	*	۵۸ چند در هجر تواء جان بارغم باید کشید	
٠.	٨	 ۹ در ازل چون نسخة گلروی خودان ساختند 	
01	٨	٨٠ - آنانکه در نجابت خود سر کشیده اند	
٥١	٦	٨١ ــ لطف جاذان ديان بكيس باشد	
۰۲	٨	٨٢ فيهض والاباله چون آرايش كشور نبود	
٥٢	٥	۸۳ ــ اے صبح تراسود ز دوراں ندرسد	
		٨٨ ـــ شب كه برمن لشكر وحشت چو شبخون	
۳٥	٥	میزند	
٥٣	4	ه ۸ ــ فغال زشيرة ايس شكريس لبان چند	
۴) ه	٥	٨٦ عهر من پيوسته درغم بگذرد	
٥٥	•	٨٥ ـــ نشسته اند دريس خانه ميهان چند	
• •	٦	۸۸ - جاے قدواے جان من در دل بود	
67	•	٨٩ صياد عشق دِبامن بيدل چه کار کرد	
٥٦	٨	. ٩ ــ شبے بكام من اسباب كامرانى بود	
6	٠	٩١ دل را بداء زلف گره گير بسته اند	
۸۰	•	۹۲ ــ فتاد عکس صفا بسکه در دل کاغذ	
6 A	4	۹۳ - بعقظ امن اگر بایدت قرا تعوید	

ملعه	شعر	יינ אינ
09	4	مه سنفرق است میان من و فرهاد نگر
٦.	•	۶۶ ایے شیخ ز اکرام فروشیم بگیر
٦.	4	٩٦ عاز بىر تخت چېن شد خسرو گل تاجدار
7.1	۷	۱۷ بیها و نسخهٔ خلد از بهار ما برگیر
11	۲.	۹۸ سـ شده است گرم دگر بار این زغال تنبور
77	٦	۹۹ گریندها کردیم در وقت سمر
٦٣	٥	۱۰۰ - نه نه بخود گردد نهاییان انتظام روزگار
٦٣	٥	۱۰۱ تاییر میژگان تاو زان گاوشد در آماد بجگار
77	•	۱.۷ ز عکس رویے تنو پیر شور شد دلیم امیروز
٥٢	•	۱۰۲ کمان بگیر و یکی تیر در صواب آانداز
70	ز 2	م ١ يار از پرده برون سر دع کشيده است همو
77	٦	۱۰۵ ز چشم شوخ تو گرداشتے نشاں نبرگس
٦٧	4	۱۰۱ غصة جان گداز يار ميارس
14	ے ہ	١٠٠ - بسكة خوردم بادة از خون جگر مل گفت بس
۸,	o	۱۰۸ - زندگی را نیست امید بقا دل خسته باش
٦٨	٦	۱۰۹ من همیشه شاکیم از دیدهٔ خونبار خویش
11	٥	۱۱۰ دل نع تنها میکند بر نالهائے زار رقص
11	•	۱۱۱ زیادش در بدن جان میکند رقص
۷٠	4	۱۱۲ نیست سر سبز بوستان غرض
۷٠	٥	۱۱۳ ۔۔ چوں نع رقصد بع کلک رنگیس خط
د ۱	٦	۱۱۲ گرهه دارد خضر از عمر ابد بسیار حظ

Hain	شعر	طل جبد
د١	٥	۱۱۵ - ایر از دیلایے روی و دارد بہار شیخ
۲۲	د	١١٦ در دلم افروخت آخر داغ گلرويان چراغ
۲۲	0	١١٥ صيقل آڏينـ اهوش است مستي در دماغ
۲۲	•	۱۱۸ از چه پیچیدی بخود چون مار از سودای زنف
٣ م	٦	۱۱۹ - سرمه با چشم سیاست می کند کار شگرف
۲,	٥	١٢٠ گير شود آن ترک بد خوبرمان ملکين شفياق
40	٦	۱۲۱ - هرکد میزد دست در دامان عشق
40	٤	۱۲۲ - زاهد مزن بساغر خوش آب بنگ سنگ
د ٦	۷	۱۲۳ چوں کنم پنہاں درون دیدة خونبار اشک
٦٤	٥	۱۲۳ ننه تنها هست آن ماه چاری رو را کمبر نازک
44	4	۱۲۵ — از خجالت پیش رویش آب تمر گاردید گل
۷۸	, 4	۱۲۰ ز تناب روی دی. همان شد آفتامیا خجل
۸۵	٥	١٢٥ - بيا و صاف و مصفا كن آستانية دل
۷	٥	۱۲۸ - ته چرخ زمرد گوی بهار صد چهن دارم
۷٩	٦	۱۲۹ شد چهن آخر خدل از دیدن روی صدهر
۸.	٦	۱۲۰ - صید فتراک تارک بد خویم
۸.	٦	١٣١ ـــ مانه تنها بادل چهان داريم
ίλ	4	۱۳۲ - ام خوشا آن کس کا شد زادوش بالیس صدر
A.)	. 4	۱۲۳ - عاشق بیقرار مهتازیم
۸۲	۷	۱۳۴ خطا کردم کند دل را بامند ابرو کمان بستم
۸۲ .	٦	۱۳۵ عشق را من حبیب دیگویمر

مائم	غمر		هارن نهبار
۸۳	4	ا ما أب خضر از دم خنجر گرفته ايم	77
۸۳	•	ا ز چاور گل به بلیل شکوهٔ یک انجمان کردم	٣_
۸۴	٨	١ غود را ذه بر وسادة راحت كشيحه ايم	۲4
۸۴	4	ر شبی در کری آن جادو نگاه پیرفتین رفتیم	۲٩
٨٠	۲,	۱ صبح دير در خلوت دل صورت جان ديده ام	۲.
۸۵	٦	۱ دل را بشوق آل لب خندال شکسته ایم	۲ ۳
۸۷	٥	١ بادة روشن دلى در جام رندان يافتم	۳۲
۸۸	4	i داشم کند رفتند شود بار رام من	٣٣
λÅ	4	ا ـــ من نمى دائم كه يار از خانه مىآيد جرون	r r
Λ ٩	٦	١ ــ شعلة آهم چو سرزه از دل باريان من	10
٩.	4	ا ایر شوخ نغمه دوست دستی بچنگ زن	۳٦
۹.	•	۱ نالد جوش شورش دیوانه زنبیر است و من	٣٧
41	٦	۱ بسكه هابندم بدام استوار آرزو	۴۸
۹1	ð	۱ كىردم بسے بقوت گفتار گفتگو	η· 4
47	•	۱ یار آمد یا در آمد در کنارم آرزو	٠.
47	۷	ا أم مند روشن جبيس شبح شبستان كـ	o 1
94		١٠ چو برق از آب تر گردد بدل آتش فشان شيشع	o Y
97	٦	۱ گرشود در پیش رویش جلوط گستر آئینظ	• ٢
٩,٢	٦	١ طالع كامكار والاجاء	۳ ه
۱۳	٥	۱ واشد گردد زینهار از زلف عنبی گون گرد	
١.	4	١ مي رسد امروز جانم يللم	٥٦

	. · · · · · · · · · · · · · · · · · · ·
ه.ند	ر شعر
40	۱۰ بشب دیدم که در آمد زبت خانه سیه مستم ۱
41	ه ۱ اگر از ساده لوحی دقش در دل از گبان بندی ٦
94	١٥ گويند كه از ما بدلش رفت گرائي ه
۹.	١٦ سالها بگذشت دارم بر زبان ورد کسي
4.4	١٦ - من نمى دانع قرا ال جان كنه جان كيستى ،
4 ^	١٦١ بزم ما عالم آب است تنو هم مي دائي ٠
11	۱۹۱ - اله فلک از تبو نمی داریم امید بهی ه
11	۱۹۱ بزم امشب ز شراب است تو هم می دانی ه
1	١٦٥ گشت امروز دلىم بندة فرمان كسي ،
١	۱۱۱ - کرد عکس رخ خاویش بدارم جلوی گری
. 7-1.0	ر جاهيات ا

علیات ابجدی حصه سوم . راغب و مرغوب

مسنخة

میر محمد اسماعیل کمان ابجدی مدراس

مرتبة

محمد حسین محوی لکھنوی جونیر لکھرار اردو مدارس یونیورسٹی

منة ۱۹۵۱ عيسوی

مثنوی راغب و مرغوب از ابجدی بیئے الله الریخیزالریج پیرم

وتمم بالخير

حهد تبو باود زمان عالم افگند سعر از سهند ادراک ناید بخیال بینش ما سیاره یکی ز ره شوردای در سیند ز عشق داغ دارد اما تب اوست آتش انگیز از تو شررش بدل مویدا جامی بکف از محبت تو روشن كردے چراغ گوهر شنجرف کشی برون ر سیمانب الماس بمغاز سنگ لاخ است گردید ز امر تو درخشای گهه از کف خاک زر پدرآری گردید چنان بهار آرا مانند قبای هست زیبا

اے نام تیو صرز جان عالم در کنید تی عقل راجگر داک صنع تو برون ز دادش ما افلاک ز حکم تست گردای مع از تو بشب مراغ دارد خمرشید بیاد تو سمر خیز سنگے کے در آب هست بیدا هر دری نهاد مودت تاو در جنب صدف چو مالا اندور هستی ز حیاب قبط در آب از فیض تی مکرمت فراخ است از آتش و أب لحل رخشی گهد زاب بدرون گهر برآری مشاطة لطف تو بصحرا در بر سرو سبز دیبا

از دیلک صاف پیرمن دیز سر برد بر اوج چرخ اخضر زبان دراز سوسن گىردىيىد سر بیر سار سنگ در گذار است مدهوش ز جام جادة تبو چه خار بود چه گل چه بلبل سازيم برون زبان جرأت این جانع سوال و نه جواب است هستند بسے بلند بنیاد شان درستي ببود تمام با تو امید دارند مرغز ار شدي گلشہ., اندریس نظامت خلل افتد منت ز سرور و غمر نع ماند و اخر سوی تبو شود فراهم دارای جهالی و جلالی دريس وجود آمد كزدوغ شديد است مستع ما چه تغر کارد La نبود دریی تساوی فرقى باز شدن عنان بتابيد دامين ميوج تا ثربا

پوشهد بنخشه در چس تیز لالما و كلاله سارخ بسوسير در داز شده سوان به گلشان در راه تو سیل بیشرار است مهاه فتادة تہ وز هستی تست هستی گل مشت غبار را چا قدرت قر هرچه کنی همان صواب است عرصه كاركاء ايجاد ليكس جيو حباب هستي شاي از ريازة دره دا بغورشيد از رشمة آب ابس رحمت آیاد بسرش دگر عبلامت وقحت است كع وقت همر شع مائد اول ز تو نقش بست عالم شاه سريبر لاوبالي **نا بود ز تو بب**ود **یروای ت**و نیست هستی مرجودی ما چه کشت دارد هر دو بسر تو بود مسوی هرکس که براه تو شتابید عمیت دریا بسود

چندیس رفتند و کس نیامد یک بانگ ازان جرس نیامد ماهم برویم درپی شان با ایس دل چاک سینه ریشان جز مق بکسیم بقا نشایید باطل برود چو حق در آید

در مناجات

داروی درد دردمشدان آرزوی نیازمندان جابي <u>__</u>t از دو شده سر بلند و معجور بنیاد من غریب رنجور ندوری بدارم ز آفتابت سرسیزی کشت مین زآبت هرگز شع فترد زطاق تمكيس خراهم کنه چنان نگار رنگیس يسوستاه دگار گسرد بس كىردة تى دېار گيىرد از ندور تـو ، هېچو خور مصور شهعے کہ ز تب شود منور ذقصان کن باد بشمم هست طوفان بدست داد و ضع و سیاله کار هستعر گيرم که گناه گار هستمر پیوں خس نبود ببوج عماں غراوان ائدر بر رممت ویس چادر نیلگوں بر افتد روزی کند فلک زسر در افتد سر رشتهٔ هر یکی شود گم از دست رود نظام انجر عدر من خسته دل پذیرد آندم که باود که دست گیرد چوں عفر کنی گناء من نیست جنز درگند تو بناه من نیست چوں گرم شود زمین محشر از شعلة أتشيس در ساید مصطفی گریبزم هوی ابر گران عرق بریزم دامن شفا عبت **4.3** گيبرد او دیده مرا پر از ندامت

در نعت سيد عالم صلحالله عليه و سلم

خورشید پسیس و دور اول در هبر دو جهان قرا است شاهی حکم تر رواں درون کوٹیس گر هست به بر قبیص یشهیس محصول تبو زرع چبرخ خضوا از بالاد ناسوت زر تمصيل تس بکائذات حاوی ذ**ق**ش یک درع فلک ز جبت تی که کرد یادشاهی زين گونت كه مهر بسادة تو افتاد یس سایاه چگوناه رو نماید انگشت الف بر او کشیدی خط کریہی بقلم كز يك الفش دونون شود ميو ته املح و يوسف است ابيض منفعل از بهار روبیت گل مردم دیده دنور از قبو بر جال ناه دیاب را مکان است كان ميم بود حجاب اكبر اثرے بروی آفاق دارد

مكما دور ۾ ا مطلع البيا , حبت ساسه ای دهنت دشیس قاب قوسیس چتر تبو ببود سطاب مشكيين عفل تسو برود ز تاج کسرا در صرف تو هست گنج جبروت 🌣 تبو ملائک سهاوی خورشيد كهيس قباة تو مبريل امين ترا سياهي زای سرو تاو شد ز ساینه آزاد خورشيد چو زيار سايع آيد هون الوهلة مالا سادلا ديندي جائم بقدا ترو طرقة امي زیں گونہ کہ کرد جز تو ترقیم از حسن تو یشت ماه انقض در مغاز چېن رسيده بويت شد ظلمت كفر دور از تر مسمر تو لطيف در زجان است تیو خود احدی ز میم بگذر تقلید تر گرچه هبچر اطلاق

ا صميح جبررت بافتح با

آئي بع بروں چو لعل کاني بر فرق مبارکش یخیری چوں صبح بہار دلفریبی پس هست ترا ز نور ای شاه تا بيوسع زند بيرو طوائف ماه ليلقالقدر بسرآ جيون در دام تاو چاون شاکار هاستیام سر. نو حيات يابيم ماز از فتراك ترا جو صيد لاغر بر در دیگرش نیامد أفتاد جيو مارغ يبر شكستاه چاوں باد سامار درو گذر کان عمارت يقينند ار کاری مانددند كنبوس چهار تكبير بے فصل خلیفة مصّد بر مسند او اميس عالم بر صدر ذبی قرار بگرفت گردید خلیفه بحد عثمان بدث است درین مقام بیجا خیر دهی جلای کونین کیں حب بودر جزای ایماں

بابد که ز بردهٔ بمانی سازی بعمامه دستگیری لبو خود ز نفست جامع زيبي يگ پيرهن سيبد چون مالا دحلیس کی از ادیم طائف مسند يشرب جهان صدر ما عمله اسيدوار هستيام دیدن تو نجات یابیم از ما یکی ابجدی است احقر جاز باردر تاو شارش ذير!م.د كشته هم بره تبو خاک از لطف برو دمینظر کس ياران تو صاحبان دينند زاں چار شہان شیر تاثسر **برب**کر نخست شبح امجاد گردید یسش عبر عثمان پس او مادار بكرفت سلطان نجاف جهان عبرفان ایں جا ترتيب خلافت است ما رب بمصادقات حسنيس سر آل دبی شدا برد جان

در محراج نبی صلحالله علیه و سلم گوید مغز زمیس بفار سرزد غرب چي آفتاب يرزد تبارك ايبزد رحبت ۱ز میارک آمد چبر سمر شبے قطحة سايع عنبر مشكيس يردة طيلسان كلالة آن ، رش.ک چنان سراد غزالان کش دیدهٔ سار مح جمالان مردم صاحب هُو آهه ۽ غالیت زاں بعدر چو ماء در سياهي ار ادت د ريچ گشت ١. , 3 در ان مفتدح لوح مراد نقش **دیده** بسعديت ورزيد جهان بضور فراغت انديشة كاوش تن زير لعاف و سر بباليس مرکس زخوشی بغراب شیرین كام جبرس شكست آوا # جهان ز غوغا تہی اشفاق و عبيدهر کرھر الهلاق رسل و کریم أمرهاني بقصر خفت سـريــر كامدراني بالائ معاندان مڪر وارسته ز شورش ز مانت بنرم بسيرد جسد ور أذينة مجسته پیکر گبردان ديلگون گنبد ببزدان پيک رسيد دل بیدار است و چشم در کواب میدید کلا آن ملا جهائتاب يا ايهاالنبي تىر قرقر تبسم لبش پر از ميكفت پرسید چه حکم شد ز داور بير كبرده ز رو چيو ماد چادر غراند است هدا برای معراج گفتا که ترا دریس شب داج

از بہر تو با پیراق جست چوں رخش خیال گرھ رفتار از اوج سوی نشینب آیید طی میکند ایس جهار ارکان نه فهمر رود به بیش دستی آیید بو در دماغ مستان وان آبروی در یتیمی عل در بر پیرمس بیاراست بر تاهدت عنان اسب مشكيس ييبسرانش هبرالا ارواح عیسے چو نقیب پیشارو شد دامن بکمر روان بیک یک قادم قائم بجان نشارى چه کوکب و چه شوکت است ایس آمید ز خرم درون اقصا نازل شده چون دم مقدس می ریفت زنافه مشک نافه افگند کرنگ * نحل زریس افروهات از غالامي داغى آن رحبت عام گشت وارد در چنیار سیاودیان داهید خورشید بخلعت زر آمد

اینک دارم براق منت رخشے و چه رخش جرق کردار مادند فرشته بر کشاید از جنب نشيب داز چوں دان ده وهم باورسد ز چستے زاں تھز بیویت کز گلستان آن گوهر نجة قديبي پیخام خدا شنید و برخاست بنشست درون خادة زيس سالار رسل گرفت جون راه موسلي ببركاب خاص اوشد از آدم تا مسيح هر يك صف صف هید در صف سواری سبحان الله چه دولت است ایس آسوده ازان ره از ناف زمین بع بیت اقدس در مغرز ضهیر یاک کافع بگنید نخستیں iczia مه رابط جبیس ز نیک نامی زای مرحله بر سر عطارد بگزشت ازان بهار امید چوں بر در چارمیس در آمد

^{*} اسرت سرخ رنگ (غیاث)

پر پنجبیس طاق چوں گذر کرد پرجیس که قصر ششبیل داشت سر کرد درو بسباده کیاوان هون گشت سهند او سبک سم كبرد از سر شاصيبه فمروجيس داليد سزير ياٿي چون فس فتاده در سدره ورا گذر اسرافیلش رسید آن زاں جا چو قدم فرا کشیده مالا قر أي علم جو افراخت شه ياروشه بار كي بماشده عشق أمد و شست رنگ كشرت افضل سرخمل سخين وران زیس گوند بگفت کان مکرم آن راه بنور بسم رفته اشارت بشنید دود هزار وابیس بحرم بینان سبک تدر ا: درگهه خاص برگزیده زان بادة تند جرعة يند مستمر من نیز ازان شراب ڙ بيانند ازيس رخصت نيبود

بهرام فرو ز سر سیر فره زير قدمش عبامع بگذاشت مسند هفتهین ايوان نقش بلوح كاخ هشتم زان چهرهٔ دل فروز پرویس ال سطمة فرش جرخ اطلس فتاده حامل وحي يهر آن جا رفرف پیشش کشید محفل عارشيان تاخت از دادره مكان ببرون مهرره ز جهت بنزون فشانده حسن وحدث افكند نقاب حكيم أكمأ، عبديو چین رفت سوی سواد اعظم زی مقصد جان بنجسم رفته راند در عبارت احصى گرم ببود آمد کید انبچه که شنیده بود دیده بكام هر خددمند افكند جیری کلک زبان بریدی هستم بفروشم زاي قرابك بادلا

در تالیف کتاب گوید

بودم بخيال خويش مضطر در بند تفحص قصص بود منظومة او يسند سي كارد ير از همه جادوانه افسون چوں مرز غرد دہاں علی بند در بنده او شکار باشد گر هست بادل سارور بنشه از شظم بر آن گهر بع بندم ایس بایع به خشت زر در آرم بنیاد بران نه یست باشد تنفكر وأدى سرگشت زكريا جلويكرشد خورشيبد از سفر در آمد ندو واردی با اجنبی همدمی روا نیست چوں درج گہر دھاں کشادیا گشتی ز چه رو بلفکار غهاگیس افسادة راغب است و مرغمي گردید فسانه خانه خانه درهر سفنش دو صد گهر سفت ابىدال صفت بهس **شهبو دی** ملہم غیب شد مهشل

در يبردة شب ببروى بستار سرخاب نظر که در قفص بود ذهنر سوی نلدمن گذر کرد المق كنه بنود زالطف مشمون هر نکتهٔ او بشعله بیوند ياشد دگار ر۱ می دیر بشرط آن که نقشے ہر کردن آن کیر بہ بندم بنیاد شگفت را درآرم سست باشد بومى كند بندات بودم همه شب دریس تدبر سبمر چو گنج زر شد آمد یکے ز در **در** محجوب شده كمع آشنا نيست بهبرى زداں كشادع داگاه کای کان گوهدر آگیس خبراهی کند بنظم در کشی خوب هر دو بیگانه زمانه كفت انگاه تبام قصه در معلوم نشد که او که ببونظ يا خضر جنان كرفت هيكل

مطرب پرد2 سترگی زاں سوفات راستان وا ببردم گهر حبائل ڊسے كردند میماند بیرون **ز قدرت** شان در شکم ادای فرض گردیید دادر العراقيس تبصفة رايبت بحكى فراغتم من ناسفته گهر بسلک کردو كنج شادگاني جبوهبر منشے گراں قیاسی روشن امام ينجبيس است هبنامر عبار جاوداتها سرمايية صد گرده نتائج یقیس داد وی پر کس کأس مے پرستاں كه گذشت باز آور عبري مرا بشاهد من يسيار فكنر يرفت هستى أتبش <u> چیری</u> شیشت هبیشه در شکست است

م موجب گفتهٔ بزرگی عرهم تمرير داستان را در هند سفنوران عامل انبها که سه جست همت شان در نعال من چو قرض گردید کردیر عارض ادای آن دیان هوں رتبہ من شناختم من تا مین که بدست کلک کردم گنج جبواهر معدائي بع یکی گہر شناسے كم شبع دل و چراغ دين است ككرش بزبان حيات جانها داماد علمر ماشد بعروس ساقی بنزم گاه مستان د گدرم خدراز آور کین دور زمین زوائد مین تا غرق شوم بع بحر مستى آن کس که بغویش خود پرست است

دربیان عشق گوید

ام عشق جنون بهار عالم وی شیر خود شکار آهم ای آشش کاروان جانها روشن ز چرام تو ووانها

عيد اسعت بكاثنات از تاو او مهبر تو دغان برون شد هردی که دشست از مثی تر سودای فلک ز عشق باشد عشق است نہاں درون ہر شے خیلوفر سر برون کند ز آب هون جوهر عشق دلربا شد مقناطيس ارشع كشنت جانب تا دیده کشاده در چین کل يرواده بدل كرفت أتش ہر عشق بشر کنوں نظر کن عشق است که می کشید دامان راغمب را غرد نگشت مسلوب مهنون چه کشید در جگر تب از وامق و از خروش عذرا فرهاد هو يافت برى شيريس دل را بامید نقد مقصود از عشق چه رو نمود يارب افگند برو نقاب ز اغیار اينها هبه صامبان عشقند هر دُره پر زنور عشق است عشق دمی میاد پیدا

روز است ببیکنات از تم ايي فتنة جرخ نيلكون شد گردید زمیس دگر پتی او تسبيح ملک ز عشق باشد سكردرون يرد^ع تا بیند نیر جهان عهرجا شد **x**lS ديم انڪ أهن چون شد ورا مصاهب شد سرمة عشق چشم بلبل افتاد ازان بشمع سركش المند فوائد دگر كن از مور ضعیف تا سلیمان دل ببرد ز دست هسی مرغوب غبزة ليلى شكر لب يىر گشت دماغ كولا و صحرا جاں کرد نثار روی شیریس در زلف ایاز بست سمبود مقصود ازیی چه دود یارب چندر بدن و غریب مهیار یک رنگ مصاحبان عشقند هرجا بینی ظهور عشق است بی عشق میاد کس هویدا

زای آتش تیز بر گرفتم جازباوی کل فسوں نباشد آشکه بود دگر مشیرش در زیار قدم خارد سیردم درکار من است سفت قاصر دارد به جنون کجا فلاطون گویند زقیس در ترانع سيماب بهخز من درآييد منشور جهای بهاک گیرد خندد بدري کبري صغرى گيرند تلاش سبب نزد**ی**ک از دمید مگس بدوت باشد هون شير برالا عشق تازد خرد تبلقے نیست بااهل برنطح جمال قرعه بازدد ببرخاست شود زیند و همریند در حالت تنگ تا شهیرد بگریزد سر شکسته زای سنگ روشن گردان زشعلة نبور تا مست شوم به دیک مردای از بادة عشق مست گردد

أسهد كء زعشق در گرفتم نباشد غیر از اگر جنون عشق است شه و جنون و زيرش من ياسجنون ازان فشردم عقلی کند زعشق هاست منکار أذيه كالا بارد شرف بببنون در مدول عاشدان فسانه گکری کالا زباوعلی بار آیاد ديواشة ما چو كاك گيرد تحرير كند يو خاط طغرا هائش که ازان معاش گهرند هون چنبر عنكبوت باشد دانا آنست که عقل بازد مز عشق بكس تعلقى نيست خودان که زجلوه بیر طرازند دینواشه شود دل غاردمند عشق آید و دست او بگیرد عقل است که صد مزار فرسنگ يارب دل من چوآتش طور در عشق خودم تو مست گردان آن مغز غوشا که شرم گردد

ذكر بهرام شاه بادشاه يهن هاندر بین از شیان بیشین فلک بدکیم اورام بهو ام نشاط خسرواني كرد بس بهرخ زدی دم مباهی مـش--بررتبر زمانی بود هر ينگ ديرار شيسوارش داشت مهاج.رنت اماز بسر او ديود خانة آتش دل چراغ افروخت بی ولدی سند نع دارد تشنع ليبي باب مائل هرگاز مشوید بیمی تهی کاس يك قطره جريس سراب ريزيه سحيراب كنيد زاب رهنهت بارداشت بدست كوزة غويش بنهاد بن دييش سائل آب يارسياد ازو کا اي جهانجو داری ولدی و یانداری هست مرا يسر دع دختر مادید رقبی چذین دید تنصریس جام عرقيم آب خوردن

دربیان الغاز کتاب و مورخان بیشین می بود شهی بنام بیرام **هیوسته** بهلک **کامبرانی** زيبر قدمش سريبر شاهي در عدل و كرم بالانة سود از خیل و سیه دوصد هزارش از دسل کیاں مفاضرت داشت شمعير كك فاروغ بيشم او باود ازبيے ولدی جگر هبی سوخت مقا کہ کسے ولد شد دارد روزی دادرش رسید سائل زد بانگ همیان کع ایما الناس یسک جبرعظ بهس ز آب ریدزیدد هاشيد بهن سنداب ردوست هوی شام شنید بانگ درویش مي بسرد بنيزد ماڤل آب چوں دید گدا مروت او شهر بیاری از بهر رواج شع گفت بدو که ای ملک فر در قسبت من زکلک تقدیر گفتا که عرام هست بر من ایس گفت و زچشم غیب گشته از پیش دظر چو جان گذشته بهرام ازین سفی غجل شد از آب سر شک یا به گل شد

افتاده بستر خبول است از رنگ بهار و از چبنها بیدا ز چه شد دکال پرسید از تیر آجگر شگاف درویش برد از دل شه غمر شگایت اند وه مکن تو باش خوشمال دل دریتی طالب خدا کن ایس رشته ازو بدست آید ایس راز درون برده بخهفت ایس راز درون برده بخهفت در جستن آن گدا در آمد

.

ديده كنه ماى بسم ملول است دل برد دخستيس از سفنها انگنه سبب ملال پرسيد شخ گذت بار فساده خويش باندو چو شنيد ايس حكايت گفتا كنه آرسيد وقت آقبال برخيل و تبلاش آن گندا كن ايس بسته گره ازو كشايد شخ كرد قبول أنهاه زن گفت

دربیان گوش ناکردن بهرام شاه نصیحت وزیر را و رفتن او بطلب درویش در بیابان

کاورد تــرادــه ساز خســرو دردجلــ چشــر نــر فرورفـت دوداز شــرد جگــر بــر آوده بشنید وزیر راز خسرو لغتی بخرات غیر فیرورفت انگاه ز جهیب سیر بوآورد

اقبال تسرا زوال بكسرفت يبر خبرانيد بتبرفسون تلبيس در چند لباس سارها آوه اما بیتی اوشدن جگیر ریش در وادی غمول خیمری گشتس بد مست بع پیش اهل دانش يياوستاد بسيسر جسون روانناه در جستس او کسه جان خسراشند خستس پئی بے نشاں نشاید نهای نهای دریاس جا فستند زهری مدرون آش گردد شب عامله چه زاید هست و لیک مع ندارد شب آ ز سر بغار سودا شربت تلخ کس ننوشد صيد سازي بغيال عنقا جگىر تىراشد ائدیشه او مردان ازو راستی شه دیدند هون زیس گزرد ز سر در آید رفع مزن خاطر ڈاذی ہی صعبت زن نشاط یابد صفات ايسها -

الملتا كه تيزا غيال بكرفت بدود ابلیس هرر**يش** ئيسود' دارد هيطان دني لباس مالغوض اگر ولیست درویش الا ملک و منال تبیره گشتن هور است ز کار اهل بینش ابدال بيك مكان تباتند أن عس كنه بينك صفت نباشد در کف زنشان سیراغ آید جا سوسان شهای در ایس جا گر ایس خبر تو فاش گرود هر مبلکت تو فتنه آید ملکی کند رجرد شند ندارد از چه دهی یکارسودا بیفردی کسے نہ کرشد گفته زن چه ندرد دازی قابل مشورت نباشد از پہلری چپ زن آفریدند زی بہر دو کار خوشتر آید ظاهر است اول بتناسل مرد بسوى غمر شتابد بود بدات اینما

از كشرت صميت زنانشد أديا كلا بعقل بد گمانند رای وزیر بر قوی دیس مسرام ازيس سفس شه پيچيد سفان دگر برین کرد در هوش رساش آ<u>فرس</u> کرد نیزنیم مفید و جاهل کای وزیر عاقل هام التقالا از بیدر زماده بے صراسی دلير و سفين شناسم گاوش از دم آن صدا جس آشفت لیکس دلم از گدا بار آشفت دیو از در دل گریز داره شيطان عملي بندل ذيخ مخنن راز یادشاهی الهني معدن دل جاوهان ملهم غیب در اثرها دن مخسر خيرها صادق ببر مقصد من دهد گواهی اکنیوں دل میں دریس تبامی دتموان ستيبزه كردس بادل بی را نتوان قدم فشردن از پند وزیر پنبه در گوش القصاه : شبه نبه شد فروجوش در جستن آن گدای گینام أغر شده رفتنش بناكام مراسير بر بست امور خانه داری كارد از سار صادق لا دمه خويش كلفام كبرفيت ذماة خبوييش مهلکت را انبواع ميام سلطنت را قانبون نظام خاود بسات کمر بنام بازدان تقویدش وزیر کرد سلطای عنان زندگانی لحسرو أثني ردای ركوي # بكف و بيركيس دلق یکسی شده از مصبت خلق میرفت ز شهر سوی صحرا کرد بسوی روی صمرا سيمان الله هد هبت است اين در عزم چه قدر نهبت † است این

^{*} أبويق هرميس كه بهندى أأن رأ هِهَا كُل كُوينُد (غياث)

أ بالفتح مدمد رارادة هيازير و بار هيازير عرياص نبردن ـ

چھی میں بھار خود شنابد آخر بدراد یار یابد از سزم بود سپہر گرداں عزم است کال نیک مرداں فز دائرہ جہاں پیدا ہے عزم مباد کس صویدا

هربیان یافتن شاه بهرام درویش را دربیابان بخار کوه از رهنمونی بوزینه

داننانے فندون دنندو ازي بر بست طراز ایس فساند در بادیه یا ز بند بکشاد چوں نقش قدم بخاک مے رفت ہے مرکب و زاد را شتاہاں چوں ابر دمی باشک ریزی در سایگ خار بس بیاسود سنگ سید پیش او چو مومر است دودش هها چاون بغار مرجل * مخاز سار غاول آب مے شد نع غیر خدا کسے بناهش مرغی دیرد دران بآهنگ چوں ابر ہراں دخان گوگرد ہے آب ولیک در دھاں خوں نائير خبورشيبد ببود بشكل

مقاش نگار سمر سادي زيس سان بفسون جادوات کلی شای بهن برشگ آزاد در وادی هولناک می رفت میرفت بیاده در بیابان هوں بیرق دمی به گرم خیری كر تس بعرق زتف بيالود دشتے کا نسیام آن سہاوم است ريكش هبه اخكران منقل ھوں رنگ ھوا بتاب مے شد شي آب نه هاديان راهش پیومش چه بود هزار فرسنگ اطراف زمیس زکان گوگرد دماغ افعی دوں جرم جائے در گرسنگی طید

ناگسه

عرد ایس همه تاب و تعب گوارا ببرام دران هو باد صمرا گهه دل بامید شاد می کرد گهری پیند وزبیس بیاد می کسرد گهای غیر زمعاند بداندیش گاهی بغیال روی درویش میرفت رهے نمیده هر سر ديم انه صفت دويده هر سو آرام ددید از خور و خواب شش ماء گزشت اندریس تاب **بسبوی کوهسارے** افتاد بمرغزاري شظرش در دامن آن هزار آمون عومے کے گازشت سر ز گردوں اشكال غريبة را تهوثك از وحش وطياور گاونه گونه بوزينه بره نشسته ديده شهد بهون سوی کولا را بریادلا چوں دوست ہارو عقاب مے کرد بہرام بدو خطاب مے کرد بابيا دل دائند8 رمز کای شیر دل خجسته یک صورت تو نظر در آمد شش ماه دریس (سفس) بر آمد سرفرازم نماكي کہ دايد داری خیدری اگر ز رازه ایس بلند و یستی سيار 🛢 باشنده ایس مقام هستي آشنائي ز زیانم هر چند تو دور در زمائی را باشاره راه برده كرده يوزينه زسر اشاره فرا گزاشت زانجا بوزينه سفتی چر زمیس کشید دریا بخار شیسوارے بنشست شهد ديد فرو كد هست غارم کرد است جلوس در مغاکی ابدال جهان بفرش خاکی اخالاص جبان جبان دمید در هر دو شناهتی رسيخك باليدد بخدود جدو نخل فدرجام درویدش جدو دیده روی بهدرام **بتکلیش** در آمد انگہید آمدد در ڊتبسمش

قتا کسه کننون شدی مصاحب دادش ثبری سیده چدو جامدون چدو بامدون سیدب بهشدت تازیا و تدر گفتا بضورید وقدت خفتان شده است مباشارت دبدودن شید زان تعبی که دید ظاهر یکساله مشقتی کشیده بر خورد چنانگه درویش بر خورد چنانگه درویش قطره زشرف چکید آخر گلفام زشاه چارور شد

پارنج * تدو بدرمدن است واجب در قدر بدرنگ جسد لیمون بسویا بگهدر چدو مشک ازفر تدو نیمه دگر زن با جفت مبادرت نهودن بر گشت ازان تعبب بآشر در غاند خویشتن رسید در غیش گلفام شریک شاه در غیش گروهر بصدف دمید آشر بس کن که فسانه مختصر شد

دربیان تولد شدن راغب پسر بهرام شاه

گویندهٔ راز داستانها دانندة سر بأستانها از تنگ دهای شکر بروی ریاضت زیس گوشه ز لب گهر برون ریخت گردید گران شکم چر گلفام صميت يادشاه بهرام وا کرد درے ز شادمائے عالم شهر كامراني هوی ماه نهم بران بر آمد جنبش به رگ جنیس در آمد زيبندة نور تخت و افسر گردید ماه اشور بزمی ز ستارگان بیاراست شه بهر وقوف بے کم و کاست بی-داردلای تیز بین-ش روشي گهران آفرينش ادراک نهانی خواست کردند مهنزان ستاره راست كردند

^{*} اتعامر رزز یکه بقاصد یا مهمان داده می شرد (غیانگز)

کان پدور سعید شیک جنوهنر آمد بهرون ز هفت اختر و پسرائسه کنده به رشگ گلشی آفتاب روشن طرالح در زيرنگيس * آورند لاف اقلیسر جهان زقاف تا قاف , Ha خلشے نمایس اما چسو رسد بيبازد سال گارد د ز يرى دگر باو . ياد ذاييد در عشق یکسی بند پرینزاه گردد چس صبا بکولا و هامون أشفته شود بسان مجنون بسر خيسر رسند زمان اشجام با این همه فریسب ایام زان گلوده دخویش جود خورسند نشاط فمرزند از ای دسهسد أهر شاورد بدل خيال دوران بر کرد زخود ملال دوران در وقست جمیل و ساعمت دیدک مشورت جماعتت نيدك در رغبست دل زجان زیادی والهب شدلا شام شاهبزادلا بررسسر كيسان ديدك قانسون فسرموه كالع جشس جسون فسريدون نمرق و از بساط خسرو قەرۇقىيىسى دەيدە از محبوب چومهر در زمستان سهمیس بددان نار پستان زنگولىد ستارگان شکستنده بساق خويش بستند بساز ار بردند دلان زشرم آواز زهدر⊯ منشان ارغندوی ساز ميريدهات شكارشاكار بع گفتار رامشكر رمازدان اشعار ساقی زجمال خویشتن مست میندا بد بخدل و جدام در دست باردند بحياش جهله احياب از شقسل و کبداب و ازمتی ناب فلک دراز کنودید شسط بساب سفا چیر باز کردید دامان بههای کنهما بدود آز مغلس چاو غنی شاود اسر المواز

^{*} قارس ميس اس قسط كا أيبلان ترب دخر سر ديون گاورا .

ه هیسا زشهدان بهدار گیدرد هارب چه خوش است گرچنیس شد شده سوخوش ندوش کامدرانی هیمزم کش مرغدی چه گفتا کیس هیمه تدر ز باغبان ست

دستان زبهار جان پدیده از عجادهی باشده ایس شده عالم هجاد خاوش بازناد گادی دوزی باید هجاد کای شگفته وردی هجاد زیار دیگذان است

دربیان پرورش یافتن راغب

میگفت چنین کسه شاهبهرام خساطس ز دگس مهدام بسرداشست اندور صدف کنسار دایده مىشست لبان شكريس خندد ذو روز فطام * سار کشیده دل را هاوس پنیبر آمده دانست ره بلند و یستش در زیدری فیرس چو نقاش بنشست كشتند تعيس شاهراده از فیدض غارد هنا در آموهات از غیبت پاردهٔ نهائی رنك دقوش مهلكتها مرتبت صنوف آدم از حسس معزاج وحسس تقرير از تسردهٔ سنگ و تیس کاری

استاد سفن طراز ايام هر يبرورشاش علم بدر افدراشات رافسب چسو در خجسته مایسه از شیبر شکر سارشات یک جند اشكها عبل دكار رسيده هاران مادت تارک شایار آماد بدر دعمت خاوان رسابید دستش از جنسب ساريار مهدد بدر جسات استادائش ز صد زیاده از عسلم ادب كهمال اندوضت از راز نهان آسامانی از داب امور سلطنتها از رشته بندوبست عالم از صنعت کلک و حسان تمریر از جابکی مہیں سواری

^{*} درده چهرواکن:

ألا جسوهسر ذاتى شسجاعست سر آمد ایس زمانه گشته گاهس بشکار شیدر می رفت گهه از دهنش ز زور مدریه هر قبوت زورتس چنان شد بسا پیدل دمان نبرد کردے شهسه بهبر او قصر شویناکرد پهراهن او بهار بستان مسوضيش همه بسته سنك مرمر ازگلیدندان خدور پیرستان در صمبت شاهزاده كرده راغب چر دران ممل درآمد بسا هبعبران # خود دران کاخ جنز عیش و طرب نسود کامش از فاخرت دمار غام نبهرداشت روزش همه صرف در شکارش شاكساء رسيهد وقبت معهود هر وقبت ولادتیش ز انجیم آخر ز قلک بیروں اثیر کرد

از بخشش دولت سخاوت در عبد خودش بگانه گشته در مارتاح او دلسیار می رفت مىكدد رها گوزن فربع ينجه كس دست مبكنان شد فبرقش تنه ينابنه كبرد كبردم اسجاب مهيا از غنا كرد در صحی زمیں پیر از گلستان نهدرش همه پر ز آب کاوٹس از سیم تنان سحم دستان رنگیس هست را ز باده کرده خاور منفعال از حبال درآمد می بسود هبیشه شوخ و گستاخ سيمرغ هموس بنزيس دامش در دیدهٔ خشک نمر نبیداشت شب بسامی و رود بدود کارش کنه در عبیل ستارگان بیود كسردنند منتجمان تنكلسر بر راغب ساده دل نظر کرد

> دربیان دیدن راغب مرغوب را در خواب و عاشق شدن بر جمال او

از جنبش چرخ طاق افلاک و ز جوش بفار مرکز غاک

أحصيح وعمران بسكدن ي

شد بیر رخ روزگار خال شب قیر گرن مریدا بيدأ آمه برون از مسافت دور الكاء زنگ قبرس کافہ ز یبرشید قبایم بیشر قلهرو بليل تجبل سلطان گشتند روان بالا بشت شبدیز زريس كمران غدمت انگيـز شاهه كل بكلزميني بر تفت حبش نشست کردند برون زغرفت ۱۹ سر وومي شيبان سينم ييكار روشن شدید جاون سرادق عارش برسطح هوا بنفشه گوی فرش ملائك طاق مقبرئيس روشين نظران على الاراكك * اما همه سائریس چو ایدال اطفال درييش غليفه جند شد دیدهٔ خلق در مالا نهبود گوشبزارلا نظاريد مهتاب شهود چهرگ نور غورشيد فكند غيبة شد خاک سیه مبدل از زر گستر از جلوق ماه نور هر سو بنظر در آمدے آب از دور نهودی بصر سیهای تا بنده چو گوهر نگین بود هرن تفته نقره گون زمین جود خفاش نهای شد از توهیر از بسكت فشائد نور انجمر کرده همه دی میات سیراب هوبي ساقي شب زبادة خواب بر بستار خبود دراز گشته ^م عالم ز خبردی خود گزشته هریک شده زین شراب مدهوش هوی مستی خواب گشت در جوش نی یاے گدا بکوچہ گردی دست شہاں بکار مردے با دلبر خویش جبات خورسند شد دور زیاے عاشقاں بند از عشاوی و ناز گدرم بازار بریسک گوهدر دو صاد خریدار

^{*} جبع اریک، قضد الراست، ، ر سریریکه برر مجاه یا شامیانه باشد (خیاش)

ماريک سوي جنس غود کلد ميل أرس بسواد يبردة ليل در پسرده خسوش است نخبه ساز زيبراكه شب است يبردة راز شبح رید کاروان جان است شبب هادی راه عاشدقان است مشغلة حراس واغسب هو دران شب خبسته بیداری را جواب آمد ېىر ، ، . سريىر خواب آمد تس كرد حسوالية تياليسن سسر کرد بدروی درم بالیس خفتند بجای خسود رقههای رفتند بدكار خود نگهبان گدردید چنان فراغت اندوز شاهزاده بضواب راحت اندوز ميديد بهار حسي داكساند شه از خودوشه ازدیسگر آگاه چوں مد بتبام جشد أمد بتے با کلالہ ** سی بارد زدل شکهاب عالم سارتا بقدم فارياب عالم صد فتنه بیک گرد ز مویش **مبرر**ان عبدن خجل ز رویش یر مغز ز راز دلبری بود. سے تحدة مشک ازفری بود يدون مار سيد دليل فتند كيسى بشكن مميل فتنه رویش چو گل بهار جاوید زلف ش رسس گلوی خورشید زنگی بچگان درون گلـزار خال سيهيش فسراز رخسار تفتــة عاج نقطـة زر از ریسزه بسرای لطینات جوهر اما بــ ملائبت يور نسريون پیشائی او بهو لوح سیمیں باشدد جدو هلال عيد ابرو آن ابسروی عنبسریس دلجس اره کش لفت دل تنوان گفت طاق است ولی بود بهر جفت بی نرگس ازاں شدہ مکیل هشبش که چو شرکس مکمل

^{*} بهدر درکاف . صوص پیههده ر بیمنی زنگ نیاز امده ، (غیاث)

اقسون رموز سامری دود سیبیس رقبی دمیده از ثلث زان بود دل همین جو غنهه مهبر سر منفزن کندرز است شور سر آدام است برماه دو مذته داغ لبریز بود ز آب حبیرای صد یوسف مصری اندرادش چو ترجبهٔ بیان آفت کزوی بنجهان مدام شور است زیست بصفایم او گرفتار گیسوش برو چو ماوج درتایت مهر است نهای بکینگ او بر شاخ گلی دو نار پستان برقبة سيبكون غراج است رومی بیه با کلایه مشکیس، گنجينگ حسن بے ترازو لیکن دل خلق در شکنمه از خون جگر نگار بسته دروی هجه پردهای تاموس دافست دران چو ورطة آب کس جاز کبارش دیا کارد معلوم

بيتي القي كشيدة از ثلث لیب برگ گل و دهن چو غنید گیشش صدف در رموز است راز دل عالم است ذقشش دماغ ھاد دقشش براہے ھرجان ده جان عاشقانش فعب بردش نشان آفت گردن چو صراعي بلور است مهو تختف عاج يشت هبوار يا هست برنگ سطمة آب مور آڈیند هست سینگ او عردشد شهر دران گلستان هر يک بنظر چو گوي عاج است ما آمده اند از ره هیس ا: دقير هام هست بازو ماشند کل است گرهه بنجه دستيے زحنا بہار بستند باشد شكبش جبو قاقع روس رغشنده بسان لوح سيماب دارد کیرے و لیک AB. F-4.

سيرمانية سمر ساهري

supplied by

زیس پیش براز آن گل اندام شکلے کہ بعید تر زفیر است نافاق مشك هيئت أو ساق ، شفدش ببهره بازی رنگیس قدمش چه هست نازک شهزاده برو نظر چو بکشاد سانه بت پری فریبے بالای سریر غویش دیده هوں گم شدگان خود فراموش اشگاه کشاد درج گوهبر مشرق كيست آفتأبت برج تو کیا است گر دو ماهی از آدمیان غمیر تو نیست از خلدبریس رسیده باشی ازیی سفن به پیهید

مرغوب رهودید حسن عامر من دختر پادشاه چینر باشد ملک مبام نامش گل چهر بنت کیوثادی معلوم نه شد کماتو کدامی

رهوار قبلم ، ، بار شست ، • • هر دو بسر فسیون طرازی زبرگ گل تدارک انبيع افتاد افتاد درو هر از جان پری برو شکیبے از ماه تجلی بیش دیده خاموش لختے زهراس مائد گفت ای که توثی زمه دکوتر رخشنده زکیست آب و تابت تخت تو کجا است گر تو شاهی در جنس پری نظیر تو نیست برحور قدم كشيده باشي از کشرت شرم آب گردید از غنده داز غنهها وا كرد دل تىرائق در بسرد8 مبرغبوب يبدر تهاد خامسر بير خاتم شاه جيون نگيشم شیر فلک است زیر دامش سيودم اگير تيو دائم، هامي عدام

ها خود تنو فرشتة ز كردون گر از بشری سراغ در دی راغب بدر گفت قصة غويش القصع بهر دو بدود حيارت نشناهت کسے سرای فود را مر دو بگبان که شهر خود هست عشق از سر هر دو گشت در جوش راغیب بکشید در بارش تنگ در جوس و کنار گرم تدرشد ليكس نع رسائند زينر دامن از گنج نمانسیش عنان تافست آن هار دو گهار بحهاد و پیجان باشيم بزير نيلكون طاق راغب باو داد خاتم خویش او دینز داو سیارد خاتم جز دست دگر نبود ماثل خراب آمده سنگ راه آن شد خراب است نشان غفلت دل از غواب مباد کس یشیبان

دازل برزمین شدی بافسون از نام و نشان خبرد خببرده از مادر و از بدر کم و بیش در هنر دو چهما شهود حسرت دادنید ز دسیت رای خبود را از جام مظنه هر دو شد مست برداشت ز دینگ هنر دو سریوش شوشیند ز لب شهراب گلردگ از لىدىت جاوساد بهسراد ورشده دستے کا شرر زند بضرمی آن در جک سیمگون دی بشگافت بستند گره کنه تابیود جای بی جفت بدون یار مشتاق تا یاد خودش بدل بود بیش تا خود نشود زدل غبش كعر در گردن شان بهمر حمالل خار کف یار هر دو جان شد از خسواب شود بسلام نازل از خنجر خواب سیند ریشان

> دربیان بیدار شدن راغب از خواب در وقت سعر و زاری کردن او در عشق مرغوب ـ

چوں مرغ سمر پرے ہر افشائد دامان فاک زری بسر افشائد از چشبا غود نشان آتش زد سیل بروں بجان آتش

مستان شراب ناب دوشیس دقاب جرزه راغمب : نظر زان دیدگ غراب ناک مفتيون يه أمده سر كنشت عشرت ده ماه شب گنشته بیدا دست بيديد خاته أو المتاد بخاك از سبر پیر ہے ناهس درد دل خراشید مجربت يار غيارة كشتاه دید هوش خورو دید هوش دیگر گاهے بدرو گہے بدیدوار چوں از لب او فعاں گذشتے آتشكدة ز سينه افروخت دیگانه ز غورد و غواب گردید در رعشه تنش هو أشاخ عرهر از گیرده دل هوس بدرون شد فتنه جنبر ستبكار از، مادر و از بدر خرد رفت **هوی مویت کنان برش دویدند** کج رفته چو تیربے نقش تصرير ڊسان

حستند برون زغواب دوشیس از چشم برون حماب برده گردید بفار شب چو بیرون در دل بخلید خار فکرت نه مالت عشق شب هويدا ماتسعر گرديد علاوه يون نقش فناد بر عصيرم از خنجس غم جگر تراشید از صدمة عشق تيره كشته شد معودران خیال ب میکرد درون خویش اظهاز دود از دل انس و جان گزشتے رخت خرد و دماغ می سوخت دور از اثر شراب گردید يرقان بدو ديدلا هبهو عبهر سار اوساوی جنون شد آخر گشتند خبر رسان پرستار اندیشهٔ دل زنیک و بد رفت دیوانه صفت ورا بدیدند دی غیبر شناس و دی بگاشت نظ مس نظ مرکتش * نظ تدبیر

^{*} صميح : سرغت بلتج را .

از قوم منجهان وإحكما * شع گلبت کند جبلند کار قرما ازوی بسرند ماتم اینها أينه بيع فراهم ايسها بر عكم مطام واصل بزم عصيد تبام داغل بــزم بر حکیت غیریش و مشرب خبرد هر يڪ سفنے بيد مفعیب خود آگھ نے شدند زاں غبارش گفتند ولے بروی ز کارش عیس هست همان قیاس انجم قفتيد قدر شناس گوهر ز ستارگان؛ بسفتیم هر وقت ولادتش که گفتیم ديوانه شدق درين عرض هست حكبا كلتنبد كيس مرض هست در سر چو رسد غرد تراشد ابيس جبله بخار معدده باشد دادشد بسحر ایس نشان را يرسيد چوشاء كاهنان رأ كردنند علاج شاهزاده هرکس پئی هر دوا فتاده از حرقت طبع و آلا سردش تغفيف شد فزود دردش شد زرد ازان هوای خوشخوار هوں سبرخ گلی کند بود رخسار از شربت و از خوراک معبوس عارش شدی هر زمان دگرگون گشتند غجل بجاے خود هر حکما و فسوس گران عالم بر گشته بدید راے فرزند شهید گشت دژم برای فرزند کس نیست بعقل رهبر او <u>شد</u>ید کرسی سر او دانشبندان آفرینش عقلای بهار بام دانش دانای رموز میلکت را ساطنت دا ارکان سریر آن دانة غوشه باهم أورد يك جا هبد ها فراهم آورد در سینه دگر ز ریش برداشت مهری ز زبان خویش برداشت * صميح : مكما - بفتح كاف ضرورت

ی سے اکثر جگہ مہر ایجدی نے امرا اور عکہا کر وسكري فاحى كهندياج هم

گسردد

یس تنگ شده است دل ز ککرش الفتا هن تبوان دبود فكرش كشتع کار يحمان رشتع كشته المساشق او دراز آتشكدة كبين عشق است دادند جواب کین زعشق است آمد او وسر جبر شيدائي شاید بنظر کسے در آمد ز باے ازيس مهر افتاد در دیده کسے گرفت جاے در خبواب دگاه او در افتاد بير ماء رخ بت يبرى زاد عشتى كجأ سبب شناسد وعهاره طبيب تب شناسد درد دگر و دوا ست دیگر ببازاج هدون مدوثدر حاصل چه شود زقرص کافور آن را کند بندل فتاد داسور دور است زشربت طباشیر قاب و تب عاشقان دنگیر بر عاشقان ایس سدم روا نیست ببیباری عشق را دوا نیست خود آمدی پیش آن نکو کار شع شد يدو ازيس مزاج لايار از بهر ها دريان تاباهي گلمتا باو کای مراد شاهی ز جار⊯ آرم بزميس فرو پیر اوج فلک ببود ستاره زعدن بجان غراشي گر عاشق حور بود داشي خواب گهت و را سیارم یا هست پسری بگو بسیارم بر چرخ بریس چو ماد باشد دختر یادشاه باشد طاق نهم سرت فرازم از بیبر تب سازگار سازم یاسخ او شند کرد مرقی رافيب بيدر تكفت حرفى رو بىگى ناكرد نگاه سرى لیب بسته فرو ز گفتگویش دید ۹ تر گهر برافشاند شع شفرتی کرد و سر بجنباند برلوح مبيس كشيده صدهيور از درد پسر برفت غبگیس

رفتس پٹی راز خفیط مشکل ناید بظهور خفت دل در راز کسے چھ نیک و چھ بد پی اوقد می نبی تواں زد

هربیان ظاهر شدن راز راغب از استفسار ناسک پسر وزیر دانش منش و سعادت انجام فاسک یسری وزیر بهرام در بدزم شریک باده بوده همسالة شاهراده بوده هم خلوبت و هم شکار می بنود یا او همه وقت یار می باود آگای بشی ز راز فرزند شع گفت بار که ای ضرد مند ویس سرد **هراغ از چه راهست** ایس شور دماغ از چه راهست تا دریثی کار او شتابه ال حالت او غبر بیابح در پایگ تخت تو سر ماد داسک بدو گفت کای شهنشاه ری پای پاد شاهم می بندهٔ خانه زاد شاهم اشهه برد ازشاد و ناشاد واقتف شده از ضبير شهزاد از بند الم دلت رهائم در عبرضگها ملک رسانم سودا ز دماغ شب برون شد **هون مهره** در آب نیلگون شد گردید فلک چر لعل ارخشان از زیور کوکب درخشان از خاک دمید فرش اسیماب شد رشگ همرا چم نقر8 ناب مائند عروس كبرد تزليس مهتاب بكرسى بلوريس هاوي مع بارضور پياده رفته داسک سوی شاهنزاد د رفته لیکن دل او زبیم دونیم بنشست پس از ادای تسلیم باشورش چشم آء كبردء راغب ببرخش نگاه کرده در پرده شب چه سیر باشد پرسیند ورا که غیبر باشد

تر غراهر امضت ماصل گردد **زد**ور گیرد ور، براءح جهان يكانه باشد از صلح برد و یا ز جنگی برآغر غود فرس ها تازه تا بسرناه شود دی شد بافسر آخر دل زاں نہاں ضجال شد بانوك زبان جهله دمساز از کشرت یسرده های اضفا اصلاح بدست کی در آیده ممتاج کلید زر گران است بيبرون ببودش تلاش داماد روشن شده چوں چراغ روشس گفتن بردم بصدق مقرور دانا بنه سخس رهی نبجوید در مغنز سر وبال عشق است تا دیده ز اشک تر نبودی كلكون بدنيان يادشاهي فسر بستر بسادشاه بهبرام در حسن دیند جبله هنداور عشق تر بشال کیما شتابکد نظری بدیرا

داسك ابدر گفت إكر در ارب دانام کید مقاصد تیو اکنون مینقش که در زمانه باشد دارد ردگی و رای رشگی در پیردی کسے چه رنگ بازد در ادر صدف است نسازیرور سبری کید نیان درون دل زشد از شدت اختفا بود راز وهبهور شده است دام عنقا کس گار به ساخی به لب کشاید درجی کست ز قفسل بسر کسران سنت بكرى كه باود بيارده دل شاد راز تدو مرا بدون گفتس لیکن ز زبان تو دگر ایکسون تسا کس بنزبان سخس نع گوید دائم که ترا خیال عشق است نهيودي سيبتني نظر غربان مبرم سراي شاهي بساشند هبء ببثل كلفام هستند هو گل اگر هدخندان کی نیبر چشم تو بتاید شهو کنها تو سیاً کنردی

هستند هزار گوشع بسبتان گل از رخ کس تو چیده باشی جان در تین مادر و پیدر کی آن بدست آرم سررشتة سبک ز دار سنگین کر دید يار جائي شكل ذ ميبديد هيان و ازديارش غطة 31 و ز خندهٔ شکریس برشتة جان مانند گره از مستی خون دل عیان کرد وزيسرزاهد لايهار * درييش دل آرام انگشتاری بت ره جاز یتی دوستی نبردم زیاں هار دو بہم معاوضه کرد هون ابس ز اشک شد گهر بار گریای گریای ز سر فتادی از بہر خدا تر باش خوشمال مادامر بيني رویم امیند کار تو دریس جہاں دوبالا در کنر مدت دهنر سار اشهام باشاء نبود بے کبر و کاست

الو لالسه وغان كشدورسيتان فو شواب مگر تر دیمه باشی اؤ شام و نشان او خبر کی دریتی کار تی گذارم راغب مو شنید حرف تسکیس هر غواب هر اشهه در نشانی دام و دشان شهر بارش از حسن جهان فريس مرغوب از بستس شرط عهد و بیبان هرن بادلا بكاسة بيان كرد نهاد هاتم یار انكاه محقة كايس است اى نكو نام من خاتم خود باو سياردم هبون عشق بيس معارضه كرد ایس گفت و کشید دادهٔ زار نياسيك بقدوم شاهازاده كفتا كع رسيده است اقبال جاويد آئينگ نشاط ز جناب حق تحالی گردد مطلوبيه تبرا يحسس انجام زین گوشه بگفت و راست برخاست

^{*} صميح ۽ ناڇار ـ

های و ببت شای صر دو غورسند گشتند روانه سوی فرزند گفتند که سپلی هست ایس کار غم خوردن دو دشد سزاوار مکتوب به سوی چیس دویسم قاصد سوی چیس فریسم مرغوب درا بتر رسانیم دا دزد نثیم پاسبانیم دادند طبانیت بدینسان چون موم گذاختند میهان دربیان نادی نوشتن بهراهرشای درخده دا حلک ههام

تربیان نامه دوسین بهراهرساه در هادمیت مدت ههامر بادشاه چیس درباب خواستگاری راغب یسر خود

آمين خسرواني در روز دگر شهید از گراشی جگر دوز بملالت خاطر اندوز دل از سوی پاور میارت از آه دهن جرون شرر رياز الب تا بدماغ آتش انگيز از فکر بیام خواستگاری وسوسط دل ز بیقراری در خور یادشاه هیشم اندیشه بایی شه می کبینم من آبير و او مقدر چون مي او عالی و من فرو ترازوی امرم حكم شنيع دارد او بایند زمن رفیع دارد گر بشنودش ز دل ملالم از خاطر من رود سوالعر مرگست چنیس صلای مفت ورئع هع برد بلای خفت در داد خزان رسد جبن هم ایس طفل رود ز دست می همر شكار أخبر از دست رود افتد بنقاض کار آغر ركاب نيك فرجام وزرای جناب نخاص امبراي * جهرام شزدیک بسود گلتند که ایس صدای چینی ز دور بیشی

^{*} صميح : امران بدلتم ميد.

اندیشه دریس هم سود دارد ڪشون که چراغ دود دارد جهدی کن و بر خداش دگذار المعق بتوكل است ايس گردید ملک بس آفرین خوان هر رام صواب دید نیکان مکتبوب شویس را طالب کارد زیس مثرده بسی بدل طرب کرد در نیک و بدم مشیر فرمود که ای دبهر خط خارش معنبر بنويس زر نگار انبور كاغل جهان نيک آمال فخفہ ر حبيال ماسبوي بادشاه سلام دوستاذه آداب از تير قلم بكن ر ۽ اڻيو بر بند ز نو طراز تقریر قدر بر كلك انگاھ ز نبوک نگهیاں دوجهان تدرا شاھ کای خسرو تاج بخش شاهای در عرصة دهر باد هکم تو بسان حکم خورشید سنباد مدرث كارگىند عالم جلوهگاه ایجاد تعلق امری نیبود دریس توفق ز تودد و آفاق جلاي چشم گردید بيوند امم يدير ايس طاق چوں دور مسلسل است حاطل زيس سلسلط هركظ هست عاقل دو باشد لدات جهان پشی او باشد یکی پدر فارزند بابوت است ھبر دو ينك غسرو دكر يبدر بعالم در سايـة لطف كذارم ...3 خواهم كه يسر بتو سيارم سازگارت بهزار آيد غيراهم كلا غلام كس كلا كارت فرزند بود بحزت و ناز یا کس میگانگای سرافراز نيابت ميكنم که بشندی در اجابت تو مبولای منی يبائى داييا يبروردف كياني درجك ای گدهد

گردید برای جبال مشغوب دين است بضواب خويش سرغوب بس خاتم او دلش نهاده المشترى غودش بدادة هر دو! بمعاو**ضه تبوصل** حستند بفرد ازیس توسل از طبلة غويش برزند سر عشق اسبت برنگ مشک ازفر معشوق ازیس زیاده دل ریش بیئت عاشق نه ضواری خویش يرواده بشبع گر بريزد دود از سرشبح نی<mark>بز خیزد</mark> گند زین طرف است و گاد زانسو امی فتنه کند جهر دو سورو ذاموس من و تدوهست و احد امیاب دگر ، دگر معاشد شع مہر جرواز دست خسرو منشى جاو نبشت ناماة ناو گرديند روان ز شاه فيروز ناسک بتمائف دل افروز منيزل منزل بريث جون مالا آمد هاو صبا درون درگان دييش ملگ همام آمد با نامة و با بيام آمد دانندة معنى صمائف خرانند بلوحة تعاثيف بير خواند و رساند جمله مرسول شد پیش همام جملع مقبول فأسك ديهام بدود مهمان جا يافت درون كاخ ايوان

در بیان متخیر شدن احوال مرغوب از غلبهٔ عشق راغب و واقت شدن کنیزان و ظاهر کردن انها با مادر او.

آهنگ سرای عود گفتار رامشگر پردیدهای اسرار زیس گودی نشید ساز کردی قفل از در عشق باز کردید کای دغتر ارجبند فغفور چون از بر یار گشت مهرجد

می سوخت چو آفتاب در روز والى شواب جكر فكار جان سوز اشكيار هر مادش باطن بيقرار چوں ابر چراغ برق افروخت بهون شبع بعشق یار می سوشت برداشت غیال نیگ و بدرا در موره فگندرخت خود را بس زانسی خویش سر نهاده فتاده پير بستىر بيكسى گردید دهای ز خنده خاموش العب گشته بآلا و ذالله هبدوش اما بیروں شدے دم سرد مر مند بغریش ضبط یاوشینده ز هبدمان نبوده عشقش نهاں از فریب ایام شد متهم آخر جو فتاد طشت از جام ظاهر شد کانچه در کبین بود تهدمت هاه که واقعی همین بود زیں گودی چو ریفت مشتری رنگ كنيزكان كلرنگ دید یکی بروے دیگر بهوب خویشتن سر سبزه بروى خاك گشتند میرت زد و مولناک گشتند هر وقت بهین جبین چه باشد گفتند بهر که این چه باشد تكبر روش تنفر او ما چە بەرد صميت ما شد است بسان بيهاد بسود بيبوسته بدلش زغير باشد دغيرت باشد بسير بجهن ما رودش بسير مهتاب سيلاب نالان برنگ گیر ماند دلش بجا نبی ماند که زما جدا نبی ماند از ما نفور در طبع نهد اکنیون شدید دور دور از اثير از شراب گريه وشبش هبه تر ز آب گریه در یک سفنش در صد غیال است نه مطابق سوال

ایی سیرت هم چنین نباند مل جند اگر بریس بماند از دست زمانه غيره گردد واژون رجنون و تیره گردد از ناله كشد هد أه فرياد از راغب و از یمی کند یاد تسکین دلش شود نگوتر در هر سفنے ازایش دو گوهر بر مرغ دلش بسان دامند مسلوم دیدشد که ایس کدامند ایس جهله اثر ز عشق باشد ایس فتنه بسر ز عشق باشد هایید کند بوادرش بگوگیم سر رشتهٔ او ازیس بجودیم ایس قصه داه تمام کردشد زيس گوشه بغارد كلام كاردشد گلههری شنهدی بادگ برزد افتاده زيا باخاك سرزد ليكن ببلك نه كرد آگاه تایی نبرد راِفود دریس راه کردان بدگر سفی نشاید قا بر دل کس شه راه بابد ديدن دگر شنيدن فرق است بهار دو در رسیدن

دربیان فرستادن گلچهره دایده را بنزدیک مرغوب و واقف شدن او از عشق آن پری پیکر و الگاهشدن ملک همام ازان

هری هینم دوم ربود ساید گلههرد طلب نهود داید گویند خجستند بود کامش چون نام خجستند بود کامش هن علم ظلسم اعلمالناس شاگرد کهیدن روبلیناس هن گوده در ازور سمر سازی با چرشه چرخ چرخهازی شیودی قسون او چه پرسی بر آب شدی روان به کرسی

یفنی یز اوست دایگ قرطاس هستنی" زیلور عبقت الماس داس او غوشة ثريا زدی آتشے بدريا بردی دل شیرتر رفتن ببوا زتار مرگی دسناس آدمیان بکار ور حکم مطیع دینو خناس چاون هقه عشق مياره بازي عبرصة كيند ينكبع تازى دل هیهو کیاب تر دیک سود لئت هش خران عاشقى بود معشوقي غاود بكار باردلا شکار کرد ی گاهه منهان نزدیک غیردش نشاند ز اغلاص کید یا شری هیرن بنفرانند ز اغلاص مز تی که بود شفیق دیریس كفيت انگيے كانے رفيتى ديبريس دیگر نیود بدیده معبوب دائم که ترا بغیر مرغوب دوش و برداست مسکن او آغوش تار باود مأمان او شد همسر آفتاب رخشان از شیبر تو آن مع درخشان از پیرورش تی ساینه گستار **گردید نہال آن صنوب**ر زیس حالت تنگ جوں تواں زیست امروز بند بین کند حال او چیست هون است بتاب اختر من درياب مزاج دغتر من نسادش فسادة كفتند انسها كالا بس كنيازكانش ظاهر بضبير داورم شيست میدان کند هنوز باورم نیست از حالت او خبول شو اکنون تر دياض شناس دل شو اکنون گردید روان بسوی دختر بشنید جو دایه راز بکسر ڪشاد ع رفتھ نزدیک بخل گل بهدن دیاد د رفته دهن بسان بليل وا كبرد بيكرفت بيريو خرمن كل بكشادلين 🖖 زهين 💮 بهاده خرش سخنان مادرانه

قبرت دل و قوبت روائس بر جان تر چیست ایس گرانی لدردائم كدلا تسوال شددن بهاره در شیشه کشیده آورم من اصلاح سراسرش ممال است تر جہر چھ چنیس مراساں بار تبو کشم بلا تامل پوشیده کنی ضبیر ینهای زیس گونت کنیز جان نشاریم چو مهد کنار من ترا بوه ای چوں تبو نہال پرورپجم بيرون آور بضوان هـ× داري از خوردن او قبرار باشده کالا بدود سیر هللاهل بادقا خـوبى تـو سينه بروس بريفت آتش از چشم باریفت اشک تاردا عشق أمدة جبلة حبط * مي كرد در حکم تبو من نهادی ام سر از بغدت مگر شکایت است ایس در خواب خوش علاوت ادديش

كفتا باو كاى فروغ جاشعر زيس كوده بيرا كرفته جاشي ستاره گیر پیشنر بندست از گر دید و بری ست بر تو بدظن يا غير ازيس دگر خيال است أن ديم على شدة است آسان دارم سفود آن جنان تحمل ميف است كعتم هذوز زينسان منز من کلا تدرا است غمگسارے آن دم کنه زمام تاو میر؛ بیود دائی که چه رنجها کشیدم از بہر خدا نہاں چہ داری گر شربت خوشگوار باشد گر تلخ بود چاو زهر قاتل من طالب خوبی تو هستم مرغوب ازيس حروف دلكش از شرم فرو ربود سر را هار الهناد بغاویش ضباط می کارد آهـر سـوی اعتماد دایــه گفتا که تبوئی مرا چو مادر بشنو كه عجب مكايت است ايس گشتم به شبی به بستار خویش

^{*} باطل شدن دُراب ر عبل (غیابه)

بسرير عاج ديدوم خادم سار فكندة او از رخ او بسروں شتاباں ن. و ر آمیضت بدن چو شیر و شکر لب بر لب شكرين نهاد≼ چوں سوسن و نسترن هم آغوش بستاه بهاند مغزن گنج گل شدنے، ن**ف**ور جاده قالب مردد باز جاں داد فرق سران بدر كلاهش ;† چین و بهار شیروانی j١ را در اتصال بهائد جفت بیک دگر بقا مدار عالمر هست عشق دريس معارضه شد از نشانش مبوجاود چوں کل زشگفتگی بع گلشن در پرده خواب ماجرا کیست دل عاشق شده چه جای جانے كر ماء بضود به جرخ الخضر ایس است سفن دگر تر دادی ایس شرد بنطع در فگندم

سرای شاهی وفقتر بمرم غورشيد كييس بندة هوں ماء دو هافتاء چهرد تادان یک بار مرا کشید≤ در بر درمن و من درو فتادید چرں شاخ گلی شدیم هددوش ليكن سرسيد هيج ازو رئج از غنها دسياه دور ماشده او از خود و نام خود نشان داد سرير گاهش اقصای یبن نشاديم و از مادر و از پدر شييز باو كمال دادم شد شرط چنان که گر بماند او بی من و من بدون او همر فاتمر كند بهم معاوضته شد اینک که بدست خود در آتش در دست ويست خاتسم من معلوم نشد که ماجرا جیست بجمال آن جوانی بی او نتوان شدن به دیگر وابسته باوست زندگانی فكندم من پردف شرم بر

AB. F-6.

قير فلک از قياس رفته از تبخ پدر هراس رفته عشق است چو شیر دل شکاری است عشق آتش و شرم پنبه زاری است نسبت چه کتان بهالا کی عشق زشرم راه دارد ليلا چه کشيد آخر از شرم بأآن دل زار و سينة گرم در زجر شکیب عاشقان است عاشقانسيت رسوائي زيب جوں سایت فتاد بر سر خاک ايس گاست بكرد بيرهن باك دل از شفی شدر گداز رفته هوش از ذان او فاراز رفته از دیده رسود موج جیدون شد الله بلند تا به گردون بيدياره شجسته كشدت حيران زیس گوشه چو دید خاشه ویران تارک او شهاد معمور از خاک ورا کشید دربر از مشک و گلاب شست کل را داد از لب ام حیات مل را بدو از بلند آواز از رسم طهادييت دهين باز آر ایش كفتا كع اى باغ شوجوانى حسن جاوداني آسان شاود ایس مهام دشوار کس اشدکی صبیر اشدریس کار از وصلت بار شاد کردی فارغ دل زیس فساد کردی هر وقنت میار بر زبان ذکر یک چند بباش تا شرد فکر زیس نوع سفن نهود بسیار بس خواست چو باد داید دایار مادر او سخان نهفته از زدید و شنید خویش گفته کلیهاری شنید داستان را در گوش ملک رسانند آن را شهد گذبت عبجب كند ايس چاع بوده یک خواب دو جا چاه رو نبوده كرد است بايس طراز تسرير گر راقم دفتران تقدیر

^{*} صميح بسدكارن ثاني ـ

بس گشتن ما ازای رقیها هدرگاز دای شود بصد قدمها گر فاش شود سخن بناکام مرغاوی ز راغایی اسیت بیدنام دم غییر رصا نهی تنوان زد پشجه بقاضا نهی تنوان زد

هربیان رسیدن رسولان بادشاهان اطراف با قدائف برای خواستگاری مرغوب و جواب دادن ملک ههام اانها را ع طلب کردن قصوبر راغب از پادشاه یهن

از شهرت بیاک حسن مرغوب چور گشت خرد زجور مسلوب كشتند ييو جان خويش خواهان ديروانه شدند جملع شامان بهر حصول کامگاری هر یک ز برای حواستگاری درگھ شہد نیی مقاصد **کبردنند روان رساول و قاصد** دا باد صبا شدند همتگ از نامی و از پیام هر یک يك تودة عود كولا انبار یک غارمن مشک مغاز یک بسته کش از سمور زیبا يك اقمشة المدير و ديبا یک اشتار بار فاروش بار طاس يك رشتة از ظروف الماس بیروں ز ازیس دگر ظرائف زيس گوئه بسا بسا تاحادف از هار طارقی سالام باردناد ييش ملک همام بردند حیرت زده از چنیس رعایات شد شاه ازیبی رسول و سوغات باهر هدی شزل میهمان داد از بهر ننزول شان مخان داد از جنبش دور چرخ فيروز یک چند گذشت از شب و روز

^{*} جهم قهاش ـ بهعنی جامهار رخات و اسبای ـ (غهاث) معلوم نهیان مصنف نے گٹہاڑی کے معنی مین کینوں کرلے لیا هے ـ

روزی شده شاه چیال بایدال كلېهرد دي پيش شاه آمد شهه گفت جاو ای که پریزاد زن گریه برنگ کیمیا شد او يبردة شرم را بير انداخت در عشق فاقيس بيسوائي گیبرم کند او والی بیمان شد ليكس نبرسد بياية من شامنشه الكهابي جينام هستمر منمر از دارادة تاور اند يشع شد ع ست عائد حال بنگر دمی اختلاف ما را در كذو قرابت است يبدا کلهہرد چو ایں تمام بشنید فندید چو گل باریی شوهار دانش آموز ایس و آنی مارغوب نه كارد هيج تاقصيار هر خواب گنه زکس بر آیاد گر شاه یهان ز دو کامیان اسات تعظیم سران دسل جمشید چه ايرو چه دور از فريدون اینها همه شاخ یک درختند آن غرف کنون هم کار آید

در فکارت خاویش باود حیاران چوں زھرھ بند دیتش ماد آمد ناید بتو در دامر بری یاد افتد زنظر چو بے حیا شد بر دا مصرم دظر در انداخت هبر للمظلم باشگ های هاقیم در تحبت او کشور ختان شد او غنايالا بدود منم چو گلشاري بندشندة افسر وشكينم نطفة بادشاه فغفور كو هسات زكى منهر زجييال از بہر خدا خلاف مارا ایس جا چه تفارت است پیدا ملک هام بشنید ر از گفتا كع توقى زما شكوتير خبرش دافات امار خسرواني ایس سر زدی از حبجاب تنقدیر تعازيار دارو كالجا در آيلد لیرکان جادگار شهای داگیری اسات واجب آماد دمالا وخورشياد هستند دو گوهر ههاییون در میولا زیاک درخات باختناد کهرن بیکار نامید

راهی که ببود صواب ببرگیبر داسک وی ادینظام بستیه بر غیز و صحیفه ساز گردان پاسخ بنویس چوں یگانند سوی یبنش روان کن امروز تاهير مكن كد دقت آرد شه گوش بران بلند کرده از عادر بقاصدان شاهان **گردید ده**س زبان دگر دا دركاس دگر چهن نهفت است مهائان تعبب فراموش نزدیک سران خویش رفتند شع كرد طلب شبيع راغب هم نامهٔ دامی جهان شاد

ایس نقش کہن ہر آب برگیر چوں محتاجاں بدر دشسته دروازق مهر باز گردان هدية رسم ایس کار مبارک است و فیروز دل را بهجوم رقت آرد طوعاً كرهاً يسند كردة گ.فته کای دوستی پیژوهان رفت است کف عنان دگر جا گل در چهن دگر شگفت است كردند جواب صاف چون گوش انچه که شنیده بود گفتند عاشق پاكباز غالب آن درباب جواب او فرستاد

دربیان فرستادن بهرام شاه تصویر راغب را نزد ملک همام و عاشق شدن او برال و شیفته گشتن مرغوب از سرنو بدیدن ال نقش و قرار یافتن نسبت از طرفین

شقاش دگارخانهٔ عشق جاد و رقبی فسانهٔ عشق بر صفحهٔ ایس پرند گلرنگ بر بست چنان طراز نیرنگ کان شاه یمن مصوران را صورت گر ناز پیکران را

^{*} مصرر ۔ بِكسرة رأّر ، پيكر كا كافيند نہيس هرسكتا

بِيش ايوان فراهم آيند در صنعت خویش بود مائي ارژذ.گ ربای دست در جرگ سمن چمن کشیدے قالب مردة جان درآيد دائية أو خاوشاه نهود شبيهد شاهزادد بنگاشيت ازوى سرمبونت شد تفايت زد بوسه یکے بہیٹت خویش ننزدينك همام جيدن فرستاد بر نقش ملک ز نور تخمیر شد حجت او زنقش منقوض زد خیمه برون زخاطرش غمر شد حسن دليل حال راغب مانندد فایک دخود سترگم است بران بهار امید شكر دستور هبام نیک فرجام بتزئيس کسی رسد بدست اختر خویش با او در خود بع عقد بندد زاں نقش یکی نع گشت مرغوب دليش ازاں گردید

فرماون كلا جمع بادام آيناد زان جهاء يكى بسان بهزاد از زور فندون کلک ماذی درفين خويشتن رسيدي يقشر نيه زخامه اش برآيد جادو اشق رسا سے در خوش دياط حاريار سادة زان گونه کشید نقش صورت راغب چون ديد صورت خويش ببرام ملک شبیه شهزاد خاقان جهاں جو دید تصویر چوں غنچه د**ن**ست بود ەقبوغى بشگفت چو گل دلش دران دم عاشق شدلا بر جمال راغاب گَفْتًا كلا اگريد.لا من ز انسان دکفر رسد جو خورشید گویند دران خجسته ادام ی بود چنان کا از سلاطین می برد بپیش دختر خویش امید بأن که گر یسندد لیکس نظری نه کرد ا**فكن**د فرو زچشم

بر خواست ز سینه آه از بیاه از جان بشبیه گشت بنده از هستی خاویش شد فراموش امد ببقام خویشتن در پردهٔ شرم شد ز تصویر گویا که عروس بیش داماد اهشائد گهر بدروی در خواب شده است رهزن من خبوار افكين مشت كل هبين است از خنبس اوست نيم بسبل بشنيد چناں مقال دختر مرا دوا دگر کن اكشون نع دهد توقفش تا برگ سفر کند بهم باز از خیمه و پرده سقرلات رننگ افروز بهار نبو روز در قیمت از ستاره بهتر بودند هدة مصاهب شاه بر دولت دوستی نشان کرد كان زبدة خاندان امجاد با او بشود زفاف دختس صد خلعت و اسب و لعل و گوهر

هوں چشم بعد نقش راغب افتاد هو ساید بفرش سر فگنده زابي بادة تبند رفت از هوش بعد از دم چند در تگ و تاز نگانه میر زان گونه خبل شده پری زاد انگاء بدید سوی کیس دزد منست و دشین من غارت گر نقد دل همین است طاڤىر دل در يردة سينع گلههاره چاو دید حال دختر گفتا ببلک دمی نظر کس هورن نبض دلش شناختن بود قرمود ملک باد پرداز از زیبور و از جواهر آلات دسيار تماثف دل افدوز كشاور مریک به بها خراج درگاھ هيرالا خواص چند شزدییک شاه یمن روان کارد گردید قرار این که شهزاد ملک یس بچیں رسد گر يكسر از بهر وزير زاده

داسگ پزرفت بخش فعفور بوسید زمین و گشت مسرول آن عهد امید کرد ایبجاب گردید بسی چو سبزه شاداب گشتند ازو وداع یکسر بر سمت یمن دلیل و رهبر

دربیان غلبه نبودن عشق بر راغب بعد رفتن خاسك و الشفته ماندن شاهزاده از استيلام ال گویندهٔ داستان راغیب جبویندهٔ راز آن مطالب از طوطی خامی شکر دار زينساق برداشت گلىھىن بہار ديدة كأن عاشق مست بادة غر در شویش امیدوار داسک می بود در انتظار ناسک دل از غم عشق یار خبی شد در آمدنش درنگ چیری شد ناچار باچنگ جبار رفته از دست عنان صبر رفته جنگیند به بخت سرکش غود در یاد بت یری وش خود گهه جبر سر و سینه دست میزد گهه سر به زمین پیست میزد هور لفظ سرشک گرم از غمر چوں آتش پارسی لب ازدم از ناله گلوش شاخ در شاخ آهش باسماب رفات گستاخ در سیدهٔ سنگ تب بر آمی هون دود جگر زلب بر آمد رنگ از رخ لعلگوشه بشکست ز هلال بدر میجست گهد ابر سید بر آفتابش سنبل تر بگل نقایش چوں لاله پیالت پر ز غودش شاهی به تباهی از جنودش در چشمهٔ آب نیلگری شد غورشیند بغرب چوں نگوں شد

از هوک مؤلا گير بسفتم زينسان ببخاك غام بيد باردى آسوده زیبرخ در اماشر ہر بستر من چد تاختی تو کردی چه ستم په بے نصهبے رهيس شده رهزئي بهلا كردي ناه باتبو گهی دو بهار ببودهر هارس بيخوله غارابير از هاه کند و بدی بگیرم نبيكي انصاف نیان شدید مگر هم نیکی کن و هم در آب اشداز تغمی به بدی نه کاشتم می زیس گونه مکومت از پتی چیست بر تیر بلا سیر دی گشیی ابلیسی بکار تلبیس ایک را ببدی یسند دبردی غود هرجا کند (رود) بسر خورد سنگ غورد از سر هول ضرب لاهول روزی بزمین در آی از سر جيب شب تيره پاره ميكره آو**يىزش** با نسیم کرده تيز گرد وی قاصد

قر همورة تيبره خاي رفتير عی گفت که اے فلک بهاد کردی داز بره جادر Basema داگا≈ چی ردگ باغتی تی شیشوی زدی بسردس خریسی هشبن شجه دشینی چه کردی گاهی دی پیشار دو چار باردم در محرض بير عتابيم از يه میں بیش تی از سلوک میرم اليس از چه بدود بدور عالم دیکی بند بدی شد گشته دمساز هاتبو نبد ستييزد داشتم من هامس به خصومت از یتی چیست میدادی و دادگر نید گشتی تبو خود هو فرشته ده ابلیس کهتر شده ایس چه بد نبودی افسی به بدی هو کرد آهنگ شيطان بدغا رسيد هون غول تر بیش نه ازیس دو هنبر هبرى صبح دويمر شظاره مىكرد از غصة مگر دو نیم كرده کای یبک جهان شورد بیکتا

مايد طلعتان درا گل از رخ او توهیده باشی تر بینی و من وراند بینم دگار ييرامن آن چوں گل شوی از تبسم او تبالا کسیے آرميدم مايد در بىر ایس عدر زمن نبی پنیری تو پیش وی است و من در این جا ورا تلاشي ڊڪن بكيار فروشي سر بزمین او عجز سلام من رسادي از دیده من ببرو نظر کن سر تا بقدم فراز بگدر عارصه بنگاه دارد بكدام در دل غیبر منزل او دل کی دهد آن بت ستبگر انگشتریم بدست رنگیس ظاهر شودت هر واكند مشت چارن باهصبا رود بعد گلشان از سینه کشیدی آه و فرياد آهنگ گردی سو بنوست نیبز

داری بنظر پری رخان دا دو دیده باشی جائان مرا من کشده به بازده شهنم تی گیرد سرش نشار کیردی هم گوش کنی تکلم او من خود چه بالا گناه كردم با خاشة حور غارنيدم باری بکدام جرم گیری انصاف ده شد که هست بیجا داری زمین جگر تدراشے بر عادت خویش پیش او شو ماسد کا بیبام مان رسائی از حادثة مدش خير كس از مین بقدوم او بنت سر بنگر بهد حالت است آل ماد با ما و من است در دل او دانس که بغیبر من بدیگر وز دیدهٔ نظر بسوی او بیس دارد زنشان من در انگشت انگاه چو گل دریده دامن از یاد قدش نظیم شبشاد از شوق گرفتی در پیرش تنگ

الله را بشبیه عارض او گشتی ز جنبون معارض او آی عقدا دیدا معدا از عبهر باغ می شدش مل چون بر سر سر جوگبار رفتی با دیدا اشکبار رفتی جیمون ز سر شک آب مے ضورد سیمون هم پیتج و تاب مے ضورد میکس بامید می شتابد سر را ز امید بر نتابد ایس دهر به کس شه سا زوار است مینایه فلک چه سنگ بار است هان شیشا ضویشتی نگهدار از سنگ بود بشیشه آزار

دربیان اامدن ناسک نزد بهراهر شاه و روانه شدن راغب طرف شهر ختن

بنزد بهرام ناسک آمد یک چند بریس گنشت ایام در جامة خويشتان دلا گنجيد زاں گوند شد از نشاط بالید بشعور و شاد گردید آمد راغب چر مراد قلب خود دید بسرش زمان نیکو آمد باز آمده آب رفته در جو غير از عشرت مبغلش شد رنمی بغوشی مبدلش شد وای مژده رساند دازنیس را بهرام رسید کان چیس را گنج زر و قباش فاخر از زیور و غلعت و جواهر نیک همامر **پیترودن**هود سوی نزدیک أذيبة فرمارد تمامر غود برگ سفر نبود موجود كشتى آفتاب **صد زورق** زر نگار رنگیس ممراب عبانت بزرگان غم هوں غم ابروان غوباں هو بدج هرخ دوار قریان برو ماه شو دو صد بار

هون منزل ماه شور اقشاره هر غرفه چر منظر درغتان دو نیست ز کلک غوش دویسان رليسان تحلم شدند بر رخ آب أماده شديمن ز اسياب ہر حکم كيرقبانه سبو اعد سوغات شكرف رسم شادى سامار، ز خواص يبر گيز ميديد چندی از بهرا صلاح شورديدند **گهرفشان** شمِير فيو ۽ خه بادن مكبا و منجبان ديريان ظريف شكريس فس دمماي منشان غصم افكن یک پر دگری پرصف فائنق 7.27 ديگر هملا چينزهام بیرون بود از حصار **دقریر** ذايد دروان كلك تحريس دریا شده زان بهار رنگیس بكالحهاج چوڊيس معتبدان غيرانديش شهد با هما قبائل خويش چوں غور افروغت کوگب بحر هوں ابر رسید بر لب بحر گرچه بضبیر هبگنان بود ایس غرمتی که بدل جان بود انبهبس را آن شبح بساط ليكن دل والي يمن را فرقت ياور ديدها میسوخت نهان ز آشش غمر در مادر و از بدر جدا ثبد tsi واغنب ينصوالك شارر بیاے عزت شارن برسید زمیس شدمت جان در تیپ و دل بناله همارتگ شهد دیر کشید در بغل انگ كلا بعشق يشتي آمد گوگی شهراد درون کشتی آمد سعاب اشك ريزان شهه گشت به بیفت غود ستیزان مادنيد غورشيد گرفت برج آبي هوی اشک شه ریازد از غرابی بعد أشناقي مبركست جندا الي **D.**5 ببلا 2~4

الهبويت و القراق وأهد گيويتند مهاجران جاهد ایس قهر چکس میاد هرگز ایس زهر بگس میاد هرگز چوں شبع در آتش ایستاده هر كس عد دريس بلا فتاهد دیگر نبرد بمق عزت هر دهر بدری ایس مصیبت آئهم ز سر شكولا افتد ایس برق اگر بکرلا افتد دود از دل ابسجدی تدوان یافیت ای مرخ بخم عنان توان تافست ردگ آشناگیست أشفتك ار خستهٔ داوک جدائی است در پنجهٔ دهر بد شعار است تلفى كش زهر روزگار است در خبراب ده دید آن برگاده شبه راست زمانه پامال ره خيال عشق است مصر جمن غيال عشق است از خنجر عشق داف بجرید هون داید بعشق مرورا دید

در بیان غرق شدن زوارق در دریا و بر المدن راغب بحر ماخب بحستیاری تخته بر ساحل بحر

بربط زن نغبة جگر سازندة ايس نواى جانسوز داغ از سیشت شبود زيس گوشه عقيد باشگ ناله ميدرفت بدوس أب چوں باه کان جبله زوارق ملک زاه گاید بیستی گاهی بسفراز و چوں عمر کہن غیال دستی سر ثریا رايت زند بر رفتند بهم بسطح دريا چوں سرو بپا در ایستادد فأسك ببركاب شاهنزاده از گلشن شاه و از بهار 🖰 از روشق هیدن و از دیارش از حسن دعی فریتب معیوب از. قال و غرشیند مای مرضوب

سر و قدان کل براشه، لعيتانش از سیم تنان تا روز شدی شکایت روز میکرد مکایت دل افروز مهد عشتی خبود کشیدی از آب جون زورق غورشدم بگرداب افسائيه شواز ميس لب t, می بود دگر ترانه شب را قعة الملاطيس ; دي کرد بر کرده روایت نو آگیان سردے میں گرم مہلس خاص گاهی ز پری رخان رقاص می کرد گهی کمال اظهار كفتار شقال ظريف نرم رفت بنفاصگان هبدم شهزاده بایس ... (خرم) ز ایام یک دُری نیبود غیر پېرىوش دلارام جاز ياد دل رسیدی قربت بهراد هر روز زمیس که د<mark>ار کشید م</mark> گردد چر زگال آتش **فص**ل نزدیک شود چو منزل و صل وارد شديد زغام بهشم داگاه از گردش اختران بند خواه در زیر زمین جوش انگیز رفتند زرارق سبك غيز کان بود نهان بیکوهساری گشتند نیان درون غاری آرام حداشت بنر سر آبیه در زنزلت هر یکی هر سیباب دور است زکف عنان اصلاح گفتند بهم گرود ملاح تا تست ثريل كبيس كبيس است کیس غار شد در بر زمیس است مرجش زنشیب برکشد سر فواره صالت ببهرخ اغضر دور است و تبام دامن سنگ ایس ورطع قریب شصت فرسنگ دماغ كولا گستاخ بشكاف در آب عبیق بسر سوراخ از سنگ جبل گرفته بشتی سازنده شدند جبله کشتی، میبر . . . فرو بگردایپ) ازیں غار بر شدی آب

زیں گردہ نہاں جدا جدا شد ازا یک دگرش اثر نیبوده رفتند تبام در ته آب جر کشتی شامزادگ راد ^ا راغب چوں دید مالت غویش گردید رجوم سوی خفلاق کای نبور چیراغ خانـ3 دو دانی و من ترا چه گویم راه مر دی شود بسوی بنفتم بر گشته ز راه مکنتم من شد بار ببسر شد باورم کس از مادر و از پدر رمیدم آغر ده شدم رفیق آنها شه وعدة أيس صنع وفاشد اکنوں کے برد بجز تر دیگر ایس گفت و کشید نالهٔ زار چوں کرد کشش کباں ضبیرش دو ماهی سهبناک چوں کولا یک کرهک و دیگری بزرگش از آبہر شکار کوچک آمد هر کشیکش دو هول جانگاه

معلوم دشد کند آن کیما شد زاں رفتن شاں غیر نہودہ در آب شدند جبله غرقاب أنهم يتى شان برالا استاد از بشت سیه ملالت شویش دارای جهان و شاید آفاق کین کارهایے مشکل آسان از ربد شدید ام تبرا بدوریم دل تا جگر است لخت لختم سر گشتگ دشت نکیتم من درمانده و بیکستر دگریس درآرزوی صنعر چوں فرزنداں شفیق آنها از چرخ بریس بدن جفا شد تا من ببرم پناه یک سر بگاریاست زار زار بسیار شد بر هدف مراد تیرش سر کرد بروں ز آب انہو∝ در قوت ازاں بسے سترگش مادنند جوان بكودك أمد بر بست سعاب بر هوا راه

معدو خلک جوون و اصعلی بيهيه بندار آب ز ادسان عمر کشت ز تاب روز اثار ظلمت زدد هترچون شب تار كشتى بشكست اندران أب از عسدمة موج آب گرداب س بود رسیدزان مصالیب یک تخته ازان نصیب راغب آمد ملب مبعاك واشها غلطان غلطان جو در سكتا بر ساهل بسمر رضت افكند هون داهي مرديد ز افت هند وی بسدر دہنگ جنر پرخوں بی دیل شیلگون گردون صد نعش نهان جيڪ هياب است در ورطع تو چه پیچ و تاب است در هر جوشی هو **صد بلای** م مرمة تو بير اثدهايم عشتى كشتى فبرو رببودى صد گونه جفا جفا نبودی نقصان بدر تو هست رقصان از تبو نند رسد بندرن نقصان

دربیان گرفتار شدن راغب در دست سیاهان حبش و فروخته شدن بدست میرخان سوداگر

ملک قبت

راغب چو ازان معیط غونفوار آمد بکنار لاغر و زاد زان خدعهٔ گنید زیرجد زان خدعهٔ گنید زیرجد گه حسرت و گاه شد بحیرت می سوغت گهی ز برق غیرت نه دولت و نه رفیق هبراز نه زاد سفر نه بخت دهساز می بود ازین سبب جگر چاک می ماند هبیشه سفیت غیناک میرفت بوادی خطرناک چون پیغوله بسر زده خاک میرفت نبود آب برلب جز قرص فلک نه روز و نه شب

زيس گوده بردج مبتلا بود عر هر قدمش دو صد بلا بود هر روز یکی قیامت افروز ماکشت بریس نبط چهل روز در زیر درضت آرمیده روزي بشم ستم کشیده هين سايع شب ربود خوابش در از تابش ورفعت زان گوشهٔ دشت مول بیبوند حبش داگاند زمردم چری غول دریس زمیس دایان همچر ديوان كشتند اصلا خبرش نبود زیس باب شيزادة خفته دخت در خواب روشس کان روزهای امهاد دیدند ز دور همچو خورشید بر خاک رسیدن از چه باب است بردند گهان که آفتاب است چوں گنج ز خاک بر گرفتند از تاب رغش چو کل شگفتند بردند برای ضواهش جالا هون گلاسته بغدمت میارت زدی گشت و سار فارو کارد همون شاه نگاه خود جرو كرد نايد بنظر چر چشمه سر تا بقدم ز حسن آمد بنزميس يٿي چه چاره گفتاز کما است ایس ستار⊭ از مطلح كوست ايس جهالش از گلشان كيست نونهالش از نبوع دگار سفان نياه دار ببدكار منزوران * آمرد در در در ا كهين طفل غارياب ديك تصويار سنگیس, بابتياع ميبداد رنگىيس سوداگی آن بلاد ما را دنم ازشی ما يسند گ خسره كشهييرى غيلام خبوبتير شع گفت غریدنش ضرر نیست دارند بسی بغویش تزویر درراند ز میر اهل كشهيير

^{*} مزرر 🛥 دروڅ گر ر مکر و فريني کلنده (غياث)

بدری زگل وفاشه داری ایس رشگ چین صفا ددارد دامان رضا ازو بهيدند آن کیرد دلان چر این شنیدند ببير خان تسوت دادند بردنند بكاروان تبيت بر درهم چند آن شع جان بكفش چر مالا كنعال رفته شد بنده ز بند در هم چند آن سرو قد مع شكرخشد از بهر پشیر † لعل رخشان یا رب چید بود بہائے ارزاں فرغنده بود هنيس تجارت گر هست بدهر ایس تجارت چاری تیار سبک الر از کمایشد نگاید روانسه کاروان شد وز بهر كنيزكان كلير از بہر تلاش مشک ازفر شد سوی غتن برخت و اسهاب از ملک حیش بحد تی و تاب تم دریی ایس قبار تازی اینک ز فلک قبار بازی كزغون جهال پارست ايس طاس أغر جه بري مصول زيس طاس

دربیان فروختن میرخان سوداگر راغب را بدست پادشاه ختن و عاشق شدن دخترشاه برجمال راغب

از گنج سفن گهر فروشان زیس گوند شدند گوهر افشان ایس قافلد در صدختن شد چون بادصبا درای چهن شد گردید بشهر خاند خاند از راغب و حسن او فساند کر دور رسید کاروانی آورد غلام دل ستاند چون شاهد دلفروز کنعان در رشک ازو گل گلستان

[†] پدرل ریزهٔ در هک که از مس باشد پیسه دمازی رغیره (غیاث)

را بهنین علامت او چوں ماہ دو هفته در جمال است پیرامی گل ند سبزد رستند البن سابية آمد بزمیں پڈی ملاقات زان مظهرمسن و شکل دیگو از غيرت خويشتن جنيل گفت بل معدن گوهران حسن است پیدا شده چوں کل گلستان در باغ کمال نو نهال است آیند بہر به پیش ایواں کای سرو قدان عنبریس مو وادای گلعذاری ناز بهم باستقامت یک رنگ ستادی هوی صنوبر براوج فلک بسان خور شد بران خيال قربان كشتند کار ایش بزم عنصری بود یک درید شع گشت داوری بیش

شیشاد مع گل ز قامت مادند هلال خورد * سأل است باقوت ليش جر لحل شسته هاغیست مگر ز دخل شاهی هست فرشدة سهاوات زیس شاں شدھ هر ينكى سفن گو حتى كع مك ازان بر آشذت کیس شہر ختان جہاں حسن است أنبية كالا دريس ساواد بستان دو بادة گلشن جمال است فرمودا كه جهلة خوبرويان منادیاں بہر **بانقش** و نگار نو قيامت صف از خانه برون بتان مايد راغمب بن عماری شتر شد دژادان از مر طرفش دری زاں مسن نظر بچشم فرسود شید کشت ضمل ز دعوی خویش

^{- - - +} Fgam *

از گوهار و مشک عنیر وزر آن شاه غلام را خریده زاں جا بجناب دختر آمد کان غنیم برنگ صد چس دیده بست بكلشن وصالش زان شرر جون آفتاب گردد یابد ز رضاش جان خود را بغلام هون زليفا در لهو و لحب شریک سازد دل را بشکنجه میکشد عشق در ينبع كجا بهائد آتش گل گردید نثار بر بر فرق چراغ چتربر بست ایس بادی دگر خیار دارد است کنیز جان نثارش چوں مرغ اسیر دام صیاد هستی خویش بود مسلوب و فای ایس کواعیب چوں لعل بہای غویش دیدن گاهے بخبار خویش بیوں مل کاں شیشت نہد گلاب با غوں

بدروفق مراد تاجر مير دادی بیهاش توده تودی آمد راغيب بغلاميش در هاوی دختر خسروختی دید عاشق گاردید بار جوالش میفه است که کامیاب گردد گویت سه بیدر نهان خود را شربت خورد از لب شكرخا از عاقمه اداو قمار دازد آری بدماغ چوں رسد عشق دورست ز کفر عشق سرکش دارد چه علاقه جان بلبل يبروانه بلا مناسبت با عشق نسب چه كاردارد نیک است غلام بیش کارش راغب كد نصيب اوست فرياد از جام رمیتی یاد مرغوب طريقة كواكب هون عمر دوگان دوگان دریدن گاهے لب او بغندد پیوں گل هی بود ولی نظر بند گردون هربیان رهائی یافتن راغب از قید شاه ختن و ملاقات او بال درویش که بهرام شاه را ثمرهٔ مراد داده بود و عنایت کردن او کلاه سر خود راغب را

كشادش یپیدا شه ببود ره **قللے کہ** ببود در انسدادش دست آید کلید از قدرت کارساز دل خواه در دائست چنان غيال دختر چوں مادر دختر فسوں گر گردید چر مرغ نیم بسبل اندیشه گرفت دامن دل با شوهر خويش كرد اظهار دا کرده درنگ آن کوکار دشتر به سر رگ جگر زد ههد زیس سفنش بدیب سرزد دلة قابل عزو احترام است از، غيرت آنكد او غلام است ایس بازی بدهه رنگ بازد ایس حرد داو چسان دسازد بر گشته ز دودمان ناموس هوں دختر پادشاہ طیموس هنوز بر نشائع قاریخ نویسی ایس زمانید گاهم شع نهود میل با او ایی طرفه که آن غلام دیکو از خون جگر نگار دارد پیوسته بگریه کار دارد چوں شعلت رود بچرخ دوار آء دم سرد آن شور دار بسته است درو تكلم أو ایس از که بود تظلم او مالا روی شاید به کسی گرفت خوڈی بی عشق نع کس جگر **تراشد** ایس جبله دشان عشق داشد چوں غنچه دفس بغریش چیدم من خواب دریس ولا بدیدم ملک بسے سترگی گفت چنیں بین بزرگے

کیس بندة مق که شر خرید است آزاه بگن که اجر یابی چوں چشر زخواب وا دبودم اب گفت و بغواند سست جانرا آز اد شهود بهر يزدان راغمب جو درين زمان فرصت جون مرغ قفص شكسته برجست می رفت درون بادیت گرم شه ره شه سراغ راه حاقل **باتفاق** إكردون شاگاند می دید نظار شهودی از دور شزدیک قدم قدیر فرا رفت درویش درای بسان خورشید فارغ ز جهان نشسته دروے از زائوی غود مراقبط داشت راغب ز غیال بار خسته دید از در چند آن غدا مرد هائست کع این همان ولد هست زاں برکھ زمن گرفت خسرو ز تجاهل شگرفش ليكن گفتا تمو که و از کجاڈی کس را گذری دریس مکان نیست

در کار گند شدا مرید است زیس امر بغیر سر نتابی زیس در بکسی شد لب کشودم كشتة تيخ آسان را در راه شدا های کبرد اهسای از شاء ختس گرفت رخصت بار یشت دسیم رخت بربست می خورد ز رفتنش فلک شرم ص سنگ ستم بسینه دل وارد شده درمیان هامون رخشنده چو مهر کلبة نور تدرسان ترسان سری سرا رفت زانو زدی بر سریر جاوید در بررخ خلق بسته دروس بایک رنگی مکاشفیه داشت ييشش استاد دست بستع بسر روی شکسته دل دطر کرد کر می به شه یمی سند هست بشگفت ازو چنیس کل دو پرسید ز مهر مرف مرفش در جای چنیس بلا چرائی از دوع بشر دریس دشان حیست.

از هول بزيير يا سبر آيد دریں جا واگبو زید واشدی از اول و آخرش بدرویش بر خاتم جر یکی نگینم افترون ز دو صد امیبر دارد گردید بسی برنگ مجدی بر خورد و فكند سر فراييش زان ذائقه مادرم مرا زاد در چبنی قوی دوالم در خواب من غریب غمگیس با کشتی خود در آب گشتم صد جا ستم زمن بديدم معلوم دلا شد که شد کما هیس ریش جگر کشید فریاد اشک فشائد آب بیرباد گفتا که بگیر ایی مبارک حاضر شوی گر ز سر برآری خوش رو که خدا ترا ست هبراه مقصود ثو زود سر جرآید چوں یافت گئشت از تباهی آمد بنواح چیس چو خورشید

از جنیس بیری کسی در آید قب بهر ها آمدی درین جا شهزاده بكفت قسة غريش کای من دسر شع مهینم . هر ملک يمان ساريار دارد مهر من خسته دل بهامون آخر بجناب یاک درویش او یک ثبر لطیف در داد بگئشت بریس چر چند سالر آمد شبی دختر شہع چین من در یقی او خراب گشتم از جاور حیش ختین بیدیده با وصف چنین مصیبت آگیی ایس گفت و بیای او در افتاد درویش ز گفتهٔ ملک زاد ز تارک ببر كرد كلالا خبود غیب شوی بسر گذاری هیس است هنوز رای دو آيد عبرادثت سر ز گدا کیلاند شاهي از مطلع آفتاب

فر بیان درخص شدن اراغدب از درویش صاحب کمال و رسیدن او در شهر چین بدستیاری پری فاژادان

كح دائندة راز دیبواشه وش رخ پیری وش چوں یافت کلہ برنگ افسر وزلوث تبذكرش ملخص چوں بادصبا بدست زاری مجروح شدلا چو تيرلا بختاي چوں شیررواں بندون هادے چروں سادی بدیس بدرمیدے رفتی بذراز باد کردار ماضر شدی چرن فلاح دیدی یک مالا کشید از تی دل دامن کولا دل فروزس ازوی ارم است داستانی ایس سینه نمودوان بنا گوش افكند نقاب غنيها از شاخ در تاب نظر هو چشمهٔ دور از سرو قدی پری درادان رشک دل آفتاب بودند عریاں بدنے ہے لولوی ٹر

ضرائشدگ قصعد های شاهان . می گفت چنیس کع آن ستم کش از غدمت آن فرشته پیکر گردید ز خورمی مرخص مهرفت درون کوهساریم از زخم تراکم درختان در سایه قیر گون وادی گہے ہر سر خود کلھ کشیدیے كهد كثرم اثدهاي خوشفوار غائب شدی چوں بلا رسیدی زیس گوشه بنزیس یا منازل در ماه دويم گذشت روزير میدید بهار دل ستانی هر جا گل و لاله بود همدوش أغرش كشاده سرو كستاخ یک چشید دران ز آب معبور چندی ز بتان سیمزادان مادند گهر در آب بودند گردید، قبیص دور از بر

كردند تهام آب بستان شهراده چر دیدکان گلستان شد بہر دظارہ اند کی پیش بير فرق زده كالاه درويش موج شدند آب بيما گلگوں بدنان حاور سیما واں بررخ ایس فشائد کوثر ایس آب زند دروی دیگر غوطه زن آب ہے نیازی مشغول همه در آب بازی پهشاک بتان کشیده دربر راغعب لعب آب چوں صنوبر گردد بنچه سان عبروج آنها شد منتظر خروج آنها دیدند که غاڈب است پوشاک نىۋاد جالاك القصع يرى زيس غصع شدند سينع ريشاس بسي يبريشان كشتند بخود گرديد چو مالا چار ديده شهرزاده ز سر کله کشیده ایس چیست که از تنو گشت اظهر در لاده شدند کای ستهكر آشنائي دارئ بغيال ما بکسی اگر گرائی از نسبت خویش آزمائیم جر گھ کے نیاز تو نمائیم در بند دگر مآل باشی ورشة بدگر غيال باشي افتيم چو سايد زير پايت ہندیم کمر بوفق راييت کای سیم تذان پاک بنياد شهزاده چنان جواب در داد بدرخ کس نظر گماره من بند بجان ز کس ندارم باد**ة** أو هبيشك مستمر من طالب يار غويش هستمر رستن ز بلای وادی غمر ایس دست نیاز من ز عالم از لطف شما بع چین رسیدن منت ز شها توان کشیدن اسر به چشر خود گزاریر گفتند، هده کا جان نثاریم آٿييم بکار تي چيو مزدور زیس برهنگی اگر کنی دور

AB, F-9.

در جامه کشهید. کل بتان را شهزاده بداد لبس شان را بر بال خودش سبک گرفتند أنها چو چهن بغود شگفتند کردند رها بیک در <u>هسه،</u> هرياد يهو باد سال هيا شهری که پیر از بهار دیده راغس بينو ديار ديده ہے کرد هزار شکر معینیت از شون و ملال دمار آلود

در بیان سکودت ورزیدن راغب در خانهٔ گلفروش، مر غوب و فرستادن انگشتری اورا اندرون طرد گل در خدست الی طبر مرغوب

یافت از سر نو دگرنکوئی شد دور ازو فريحب ايام آمد بع نشاط جاودادس در خادة كلفروش مرغوبي پوشید زشان خود علامت چیری در بصدف بصد امای شد چوں سرو بباغ شد دمیده می جست همان عبزیبز جان را در یاد مع بگاذه رفتی رفتی نیتی جستجوی آن صور آتش زن آهتاب میشد جلكارده بدود بالا بارج آيي

راغب چو رسید بار در چین بیارون شده از مبین او چهن بشکفت چو کل بتازی روی از ردج سفر گرفت آرام آسود زگردش زمانند بر وضع قلندران معجروب افكند بساط استقامت چوں ہو بدماغ گل نہاں شد کے بر سر غود کلم کشیدم می کرد نظاره گل رخای را گاهی بنگار خانه رفتی کاهی بسرای شایه فغفور گاھے بکنار آب مے شد کای نیبر حسن انتغابی

ملا ستبكاد **کافت**د بنظر الله الله عدد دل شب قار در چشم نه شد چو جان فرخ خينك أن منه دودمان خرخ آن ماد دامد بظهور تاب عمر بیشد شهود سعی جان کاه آن تبئا صاورت نبع گبرفات راغمب هو گزشت زان تبنا با مادر گلفروش بیبوست بر داشت ازان تلاشها دست تا دور شود زخویش کلفت بير بست باو اساس الفت می جاست ز تیر او دشاده سي عرد سفس زهر بهانت راز از دل خود باو سپرده أي سادي همجوز سال خورديد ملک خسروما شاهنشه الكيا كام شيد قلمبرو ما رخ چوں گل و قامتش صنوبر هارد بمصريم ضويش دغتر در پرده زباد رو نهفته هون غنهد هنوز نا شگفته نثار برجبينش <u>پر</u>جیس کنیزی کہینش ناهيد ترساد که فتد بیشم اغتر از بهرده بروی نیاردش سر چوں شب شود از دقاب ترسد در روز ز آفتاب تسرسد از شیر دهی شدی است مامش دایه که ضبسته هست نامش اندر بر اوست ممن او الخوش و پست مسکن او با پور شه يمن سند كرد اکنوں پدرش کے نامزد کرد يابد شرف زفاف دغتر شهزاده اگر رسد بریی در در سينه نهم چو لاله زو داغ من گل ببرم برای آن باغ در او دل بهراد هير شامر وصبا روم بسر أو آستانش وز رفتی زن بر راغب ،هوشنید داستانش دل نيالود و الايبش بياس دوس زا طبادیات بر آسود

شفته بیکر دگاری سر گشته دست اضطراری الهد جو دشان يار جائي گردد باو تازی زندگانی خاطر غمگیس و سیند ریشان لويند كه راغب يريشان در وقبت گذشتن وطن را آن گلشن تازه پیس را ایس خانه زرنگ صاف کرده در دازوی خود شگاف کردی می کرد چر در بدرج پنهای أي خاتم يادگار جائان بر کرده نگیس ز بازوی خویش روزی یتی آن بت ستم کش زيس طالح خريش آزموده در طرق گل نهان نموده زيس تعبيه بود سفت جاهل آن زنكة كلفروش غافل كلدسته بع ييش خرمي كل بر عادت خود بلا تامل زیس رمز بکس خیال نگذشت می بسرد و سپرد و باز بسر گشت در پرده چه رشگ سازداری ایس عشق چه تبرک تازداری ديردگ ترا غدا دباشد صمرای تبویی دوی نیاشد تبرسناد ازان خطر نظيرها در راه تو هست بس خطرها آسود از مأل عاشق يك كونه نة بحال عاشق چوں سنگ فتادن از فلافس كنديدن كولا جال بناخين آخر چالا بود زهے قیامت شد نشة اوليدن جامت

حربیان برااوردن مرغوب انگشتری را از طرق گل و استفسار کردن احوال راغب را

از زبان پیرزال گل فروش - چون مالک ملگ فاورستان رودق افروز کشورستان آمد می شده پری درادان بالای سریر بامدادان

بشگفت چو گل درون گلز ار موغوب ز شواب گشت بیدار ميبرد ضبير عشق بازان ملتئد بتان سحر سازان يهرا دان مالا صف كشيدند **دودش مهد گ**ل رخان رسیددد باغ حسس آدم آر اید**ش** آ*ی* سرو ریا**ش** جان عالم مى يافات داشاط زال چو بابل 15 مى كبرد دخارة طارة بر دامن آن بت فسون گر اختر فتاد رشك غارت گر هروش عالم است ایس چوں دیاد فرو کہ فاتام است این می بود چو جان بسینه من بشناخت كه ايس نگينة من را پتی یادگار دادم در خواب شبی بیار دادم عرض دگر گرفتم دل زاں مع سیبیر گرفتم تردميد ايسجا غنڍ.ڠ ایس ضود ز چه رو رسید این جا فشائد باردیگر عيدر لا ثعبان فلک زبلم * یکسر المكند زمغز شب جراغے ياگاو غضنفريس دماغی † و خسته شد جای دگر خراب یا مقصد ایس دل شکستـــــ كشوده در رئج را یا درد ز دست او نماند دروی رنگش یا دوم دگر گذشت بروے اصلي جا بهبس مقر نبر دع يا او چو صبا گذر من بایس غرابي شتابي اما چند بود بایس ایس جا برسد جگر پر از خوں بر گشته زعقل هسهو مجنون بیر می جهدم چه روز و چه شب دل نیز درون سینه یا رب جنبش دارد ببرنگ چوں گرمر عاج هست بے آب

^{*} قرر چردن چیزم را بگار ۔ نگلنا ۔ (فیاث) † کارن که دماغش مثل دماغ غشنلر یعنی غیر باشد ۔

اب مها آمند جسر بغيطيه مسود اكنه يار جاش شيسكنته خاظيه ڪيند كوديد استاكس يور خهاشة كلفيونش المالات أسد ابين فقاء هو عل مدخات زبيته رو بطراة الأن الله عظلم الظناب جانس أل خاتك ييرزال ذائم وا زورق آفتاب بنشكسنت زيس گونه بغود غيال بربست عجنوز باز ييهذا گردید الله تقام بكفتكم مويندا حياران ز دم بلند و يعتنك از زیبور گل طبق بدستش نزدیک بری صفت رسید از ضعف قادر قادم کشیده از میبر درون در اعتما کبرد بير عاديت خبود بسي ثنا كرد آورد چو گل بسرو' گلقام كالدسته به ييش آن كل اندام زر داد≤ و فرحناک گرزده مرشوب بع او تیاک کردد نرمک نرمک باو سفن گلت هور گل برخش ز خند» بشگفت قربان تو هست جان شيريس کای مامک دل فروز دیریس يىرسىم ز تى گىر تەن راست گوگى نکی کی مبرقی ز سراگر در گفاشهٔ تو ز هیست بر گو مهمان شو تنو کیست بنر گو نزدت زینی ها آرمیده امِنبی از کبا رسیده ایس جودر معدن که باشد ایی سرو زگلشی که باشد امادم در سائے تی بیود که فدای بر تو جانم امیری تی بیرد دجات دیگر عکم تم مرا عیات دیگر اددر سفتم دلا كذب وأجاء گویم یتو راست ای نکوراه از بادة تلخ درد و غمر مست حر خادة مين ﴿ مِينافري هست ينظب "بعيس مميالتم است قل بعقل بالغ

The state of the s

پير غياز بارد بهنيد ساله . غیریہ بہرتوی از کبال حسنش ليكن هبنا وقت هست مغبوم دارد همه طور غسروانير هندش مبت جاس مرد دادا از اصل و نسب غیر ندارم غامرش برد چر دقش تصریر آگاه شيم مين از نياني مرضوب هر ایس سرود بشنید فانست بقيرر كنه اوست مطلوب از دفتر سر نوشت تقدیر از پردگ چشم نم رسیده از اشک مداد ساز کرده میکتوب نبوشت و در ببردان اشگفتریش دران کبیس کرد مانوا بسرش نهاد» شیریس باآن مدرد خورد خواری بر گشت عمرز زان بت هون ه کنی سرا بغوانید اورا

ببر گرد مهش درستند هالند مع. لبحة از جبال حستهي رازش بكسير ديه كشت معلوم مائند جهان به گل فشائي قرت دل مردم توانا یک کری ازاں اثر شدارم افسرده دلي بسان شفهيس اینست سفن دگر تر دائی از قصة عال يارپيويد فارت گر عقل و هوش مرغوب ایی نامه بیار کرد تحریر رنگیس ورقی برون کشید» کلک از مرثه بیر فراز کرده هوں جان بیدن نبود ہنہاں پوشیده چو آب دردگین کره گفتا باو ای عجوزه برهیس از من برسان بأة وزارى آمد بر آن غريبر غبگين آن حلویه وُنان رسانند اورزاه

نامة مرغوب بجانب راغب

ای شاه سریبر ملک عشاق وی مورد مفسدات آفاق وی ونی کبش فریب گردون حمال بالای کوی و هامون

بر غشک و تری گئر دبوهی کردی بسے ن**مال**ت ز گہار صفائی شو لیکن هر دم ترابع بینم بر چرخ بلند شد صبوری آتش نہی بر سر سپندو بار غبت قدم دو **تاشد** دل منظر تست ای شد من یک ولولهٔ از دو صد گذشته دارد پدرم ذلیل و ابتر ديدند چنين بدن تباهي سر ایشد خارج آهنگ مي شدنم برون ز امكان سر و چشم من دیادی دانستم من که خود تو هستی کردم بعوض دگر روانه ازآن تو هر دو شد هویدا چوں تیر نشسته در کبانم سر دفتر ایی فسانگ می تنزوبير نويس نامة تست ير بست طراز توزبودت ریش دلع نبک بر آور

نهون آبادبسی سفر نبودی دييدي تاو هزار گوديد آفيت صد رممت بر رفائی تر من گرچه بهرده می نشینم یک لمظه دیم زندو ددوری در نظری چو چشم بندم هرس دید بوقت صبح واشد جاں منزل تست ای مد من گذشته آشفتگیم زحد مد نام شدم به بیش مادر خاتونان سراي شاهي صد گونه مظنه می نبایند آن جبله زعشق تست ای جان ایس جاگزر تو چوں فتاد د هوں خاتم من بع من فرستی من هم بر تو ازیس بهانه ایس از من و آن ز تست پیدا ليكن كد هذوز در گهاشم شايد كند تارئى يكانة مان يا شخص دگر بجامة تست گردید مبثل از وجودت از بهر غدا زشک بر آور

وافقی هیون دید داید او مرقومه خاص خامه او ایکههتیری دید در آن سکه جان فشادی خود خلطید بخاک همچو بسیل دی عقل بسر دید در برش دل از خون جگر دگار بر بست دقشے بجواب یار بربست

ناءة راغب در جواب مرغوب

وی رنگ رخ گل بهاری **شامیوس** آر ایش بیرده های چوں وجی زگنیہ پر بندهٔ خسته زار و غرگیر، هوی آب روای دوون بستای بير فتنه رسيده جون املاق چه جای شکهب زیرب بخشیده از انگشت تی بهوه ور بود در دیده یو مردمک در آمه آتش زن دودمان من شد يوس بنده به بنده جابجا كره در رنگ تیم رنگ خود سیرشتیم صد نشاء برون ازان بر مل شه من هر زپی در سیند ریدان فرهاد شدم بعشق شیری<u>د،</u> در خوں دل جاک من شنا شد

سرو رياض شهر ياري ای رشک بتان بلغ فردوس مهتموب تر در زمان اسعد نازل گردید ای مه چیس چهر باد بهار در گلستای در قالب مردة يا جو جانى صد خوبی و صد شکیب بخشید انگشتیر من نع غود گهر بود **هیوں** باز زدست تو در آمرد عشق تو چه برق جان من شد از مادر و از بدر جدا از مال و منال در گزشتم پیک غواب ز جانبین گل شد النم هم بغيال من پريشان مالم تو چه پرسی او بت چوں تيهشط زسر من أشنا

AB. F-10.

آتش حی کیاب صير وقرار هبهو سيهاب سر جزمین فتادی او مین از ببرتبو آفتاب زیس گیونید شدی تیو بار سرکش جور آڈینا صفام می بیس از هستی خود شدر فراموش ايس جا به سلامتی رسيدم در عشق رخت پیاده بینی صد یاری دل است از تامل ناورد هنوز رو بنه تدديير دل زال منی ناگوار شد مست در وسوسط های داگیاشی در کوئی تو همهو خاک هستم در هار دو طارف بدرید شیکو برداشت ز ایبنی غطر را از جام خيال خويش مستم آمد چو گہر بھ عنبریں سلک زد مهر بر او چو چشر بلیل در دیاش مراد دل فرستاه نىگار شامية او مضهورن

مجنون شدر وخراب گشتر جز من که بود درین دب وتاب یا رب ز چه روز زاده ام می تا حال دریس دو چشم خون بار یسک فرد نقافت ای پدری وش از بهر خدا وفاے من بیس كشتعر يهو نسيم خانه بردوش در زیر قدم زمیس کشیدم هور ساید بیا فتادد در خانهٔ گلفروش چون گل یک نقش ز سر ناوشت تقدیر گوتی کند گیاں بخاطرم حست ای جاں ز چھ رو تھ در گبادی من راغب دردناک هستم عشق است میانجی من و تو دل بير در او شهاد سبر را من عاشق سر گزشت هستم زبیس گوشد فساشد از سر کلک بههیده هر غناها در در گل در دست همان عمدوزه در داد مرغوب ليبر غبوائد نامة

گردید یقیی که یار جانیست سرمایهٔ عیش زندگانیست می مادد بانتظار مدت ببر چرخ گذاشت کار مدت از دل ببزبان ندارد آهش لیکی ز فلگ گذاشت آهش

در بیان دیدن ملک همام پدر خود را در خواب و اگاهی دادن از اامدن راغب در شهر چین

کل کرد شب بنگشه ردگیس هور جعد بتان شوخ و شنگین بیروں ز مغاک خاک اندر افتاد ز جوش بحر اخضر شد بهر خرید مشک ازفر عاقمور قدوش ملک خاور کردش همه خاصگان بر **ق**در گردید هام پر سر گوینده زهر طرف سر آمد از هر طرفی سفن در آمد نقاشی روم در خیال است میگفت یکی که بیبثال است در هیچ دیار نیست به زیس میگفت یکی که صیقل چیس دل چسپ بود چو قصر فردوس میگذت بیکی کند طارم * روس است هنوز رخش دستان میگفت یکی که در سهنكان بحلم جادو میگفت یکی که قوم هندو استاد برنگ شكر ریزان دارد مركفت يكي كد ميرة تر هست رباب زابلستان مے گفت یکی کے بہر مستان دل را بنظاره كرد تسخير میگفت یکی که رقص کشبیر

^{*} هاشة هربيس ، غانة بلده ر بالا عانه (غياث)

در ملک فردگ هست خوش کابید یزد بع از بدخشای خياز بهتیر ز کل و گلاب شریس یر مغاز و لطیاف زیار دشدان بر سینهٔ خویشتی بزد دست قاصد ز يمن بمن شيامت کردند نع عزم این گلستان یا از طرفم مگر گناه است خود را چو نموشه وا نمودن بود ز نارسائی بد زیب معيوب شده است دختر من من بود همام در همیس دکر واقف شه ازیس فریب سياهي شه نور بدل ازا**ن** چوں ابر ز چشم شم گخشته دو چار بضواب از پدر شد برکش ز بساط غفلتش یام از نیک و بد غبر پژوهای دزايد درعـزت و شا*ن* زلل چون لعل ببعوی بَشْمُعُان بهبون باد سعبر بسوی او شو طنش بملوة 33

مے گفت یکی کے بادہ داب می گفت یکی که در بیس دان قرص تنكى رقاق شيريس هوں شنهد ورق ورق نمایاں شه نام یمن شنید و بار جست گفتا کع کس از یمن شیامد دير است که آن يمن پرستان زیں گوئد توقف از چد راد است يابستة اين خيال بودن دور است ز رسم یارسائی يا كشت سياء اختر من شب نصف گذشت در مهین فکر از کار فلک شیبود آگاید علم ورا ازان تباهي انگاه سوی حرم گزشته در خرمی گل بخاواب در شد گفتا بع ملک کھ ای ذکوراہے صاهب خبر اند بادشاهان از بے غبری خلل درآید در شهر تو راغب است پنهان ؛ الْمُعْدُونِ فِيلِّنِ جِنفِيْ وَحِبُويَ أُوشُو دامادی از بحرش و عرسی

هده وهم عشاد از شویدش زان خندهٔ غنچه امیدش مختصد گل چبن شکلت، بیدار شده زا بخنت خفت: مختصد ور باد صبح گاهی اب بر بستایش الهٰی

خربیان یافتن ملک همام راغیب را حرا شهر چین و شاد شدن او از جمال جهان ارام شهزاده یمن

سرخ سمری بجادگام پرود از بدرده شدب سمر جو سرزد شد بر ير زاغ ديدة زاغ ميرزد شبرري سراز سينع داغ **بالبید بین رعاد ک**نوس شاهی شد سوی همن نسیم راهن افروهت عدار روز گفتی خورشيد جهان فدروز گيتني در داد چنان صلای شادی در شهر هدود شنه منادی هرکس کند رسید از تنگ و دو نىر كالثدر شهرم مساف ماند ز شرف جسر کنلاهی آهيٺ بندرون بارگاهي بر غوان کرم دو دست دارد فِيز كرسني زر دهمت دارد در بير كشدش لباس شو روز حهدان من است جملت امروز ملاوت اندود حلاوت آمهود إز دائقة گردید پهو باغ سباز و سیراب طعم طعام و شربات داب باذاش عدرى مكم يابند الها امر کسم مرون شتابد سر درتند تیخ بے گباں شد یفر شاند اگر کسے نہاں شد نزدیک و زدور هر که باشد الزيفنس نكور مر كند باشد سمبرگاید در ياليده ال غربي بدرگان

در شیر نباند یک مسافر چوں سیل :بع بعر در گذشتید چوں ابر فشائد اشک بارای چوں شبح در انجبس فروزان يرسيند بهار کسي زيوزش فشان مسكن خود زد بر سر رالا شعل واژون در پیش ملازمان جیبال قد چون دگران دو تا نمودی با وصف تملقات بسيار مقصود ضبير من ديامد كأردد برون شبيه راغب من جلولا تبود از کیس گالا از پرده خود جرون ز تقدیر آمد خبرشید شهر باری با سینه کشید و هشم تر کرد تابان کرد آن رخ شکورا و ز افسر رمیت اليل بشكفت دكر جبال كلشي ليدكس نظر بسويش از دورا تیز گرد گردون بردر سفنش ملک در اقتاد

هر دادگ منادیان قاهر يير درگيد شاه جيم گشتند راهید دیاس خاکساران در خیل هجوم برق سوزان شع بعد ضیافت و دوازش هبر آیک از مکان و موطین خود واغب بسمن شده دگر گون از غیرت آن که با جنیس مال شود را بهد ضرور وا دوودن ديد كران گروط سيار يوي زگل يبن نيامد فرمود دگر زرای غالب آمد جو هزيبر أياراك مالا شهزاده شد از نبود تصویر أهر لياس خاكساري هوں جان عزیز شع بیر کرد از گرد و غبار شست رورا از خلست زر طراز شاهی یر کرد ز آفتاب روشی بر تخت دشاده رو برویش از شورش راه و رئج هاسون شهزادی جراب مر بیکش داد

هستشن بگرفت و در منمل برد گوگی غورشید در نمبل برد شد شهر و دیار و خاشهٔ شاه زیس مرد عاشد جانفزای داگاه هوی بافر بهار سبز و غورم شد از دل غلق دور ترغم آری چو دمید صبح امید از ظلبت یاس هبهر غورشید زیس به چه بود دشاط دلها بالاتر ز انبساط دلها

دربیان رفتن راغب بشکار و یافتن ناسک را در صحرا اندرون کلیسای راهب

المسائع دگار مستمندان بكشاد جنان شيريس می . بیرد بیروی شاید شاکر می سوشت چو شبع در نیانی جاول مع بنظر جمال بودش در شعله چوخس شتاب میسوخت می بیرد غیبان سوی صمرا چوں باد سمر بکشت آمد در دام کشید رهشیان را المكند درون خون ير ردگ رفته ز شغال روبه بازی شد پارده برون زیشر خرگوش بشكار أمد كاه بال فكند بال يرواز

طومار تبویس دردمندان از قصة غسروان ديريان کان خسته جگر اگر بظاهر لهگری بشراق یار جاذی شب در بند خیال بودش در روز هر آفتاب می سوهت روزی و ملال طبح او را با فوج و غدم بدشت آمد بس گور و گوزن زد عنان را سردار بلنگ آهنیس جنگ از گرگ دو سگانت تازی هری آمده در غضب سیه گرش فارخ شده چوں زصید میران شد گرم صدای طبلک داز

بو نحیک و علنگ از کیوشر شد شهور شان بشان خنهد شاهیس چو کلدز سر بر انداخت برطِائر چرخ پر بر انداغیت بر جزرو تدرو شد قیامت شد زندگی موجب شدامت بمرى طوفان چو بصر انگيضت از مغز طيور موج خوں ريضت در هنگل چرغ تیز ناخس دراج جي سنگ در فالاخس **ب**مری بهگان چشر پرور گشتند چنان زخود سترگر ب.ط غرق اگر در آب ماند» پر خوں چو بط شراب ماندہ **زیں گرند بدشت** کار میکرد صمرا شكلو لشكر غود جدا فتاديد می تنها رفت شاهز اد د ناگهد آهو <u>آ</u>فتاد در چشر ماذند دری نثراد در چشر ورن شیر برو فرس بر افگند ژ^د در پئی او قدم فراهند آں وحشی ہی کشید غائب چوں برق شد از نگاه راغیے افتباد گزر بدیر سنگیس معبد گلرخان رنگیرے **ب**ودند دران ز چند راهب زینت دی کرسی مراتب از تذكر 🕯 🌣 وجود يكتا مشغول كتاب ژديد و استا شبشاد قدان حور ييكر بع پیشِ چوں مینوبر استاد 🗷 ناسک بدرش چو ساید بر خاک ز طالح افتاد ستبهناك مستغرق إبحر إخراب كشته مدهوش ازیں شراب گشتھ راغب بشناخت كيس رفيق است يارمن و مونس شفيق است زد دست ز بیغودی بپایش بر داشت ورا ز تیرم جایش او را سر موننه معرفت بنود چشبھ ز شناختن نيالود نع خيال آشنائي می یافت ز خویشتن رهائی

داسک بر جست و باز اقتاد فاسك داسك چير كذبت شهزاد كردنند معانقط فراهم یسد از دم چند مر دو بامم كردند بفود بهر مواسا عمتند بیک دگر شناسا از جور فلک شکایتنے کرد هریک به دگر مکایتی کرد چوں شعله برون زده زباشه هر دو ز ملالت زمانه ملک هبام رفتند القصد هو گل بهر شگفتند دور شمید ډوی ناسک شه نیز چو دید روی ناسک چرں جاں به جسد بدیر بگرفت با سینه کشید و سیر دگرفت یک زغم بود دگر چو مرهم هو کس چو شوند هر دو باهم يزيد في التلاقي الحشق این است عدیث عبر باقی

دربیان دامادی و عروسی راغب و مرغوب اول خطاب بسخن کند و انگاه بداستان رود

وی جوهر تیخ هوش زبانی ای گوهر معدن معانی وی رودق کارگاه لارییب وى شهم فروز محفل غيب مستفاد عالم وزتو شد∡ شاهر تو سفن شهاد عالمر نه بر فلکی و نه به یستی معلزم نشد که از چه دستی بر فرش زمیں نه رخت داری بر عرشبریں ند تفت داری آشهر بود از بهائة تو گهد سمر بود خزانهٔ تو زیس فن ند ترا شعار باشد سمر ترا چه کار باشد در یک شفسی روی بنه گردون از پردی دل شوی چو بیدون شکر تی مگس نیاشد آواز ترا جرس نیاشد

AB, F-11,

زان گنج جهان یکی شعوشه كبير دائد. دكان صر اف برملا تبو سائه ببنهائي از رنگ تبو مثل موم سنگ اسیت از ينبع برون يلاس آمى خارش باش بهر نمط کند باشی سرادق هدائي محبب ب از من بتو نیز هست بیمان گر من نسوم تدرا کنه سوید قدر تو بدون من دگر هیست دامادی راغب است و مرغوب سويسر بمهايتي گذر كرر ضابطة عبروسى تور از ايس قصع بدوستان بذوانم در بط زن عیش جشن فیبروز بنسوافت جنان سرود شادى چوں شد بمراد خویش خوشمال ميام عشقبازان سازشد شرد از سر ضرعی بسازشد شد قطعه چنیس هاو بلغ جنیت در صحن وسرا طراز بستند مائدة طحام

گنمینی تی هزار گوند دائم به يقيس كه كيمياتي زر ساز تبوقی ، طلا تبو سازی، شنمرف ندرا هزار ردگ است گاهی زندهیت دخاس آری نيسان صفتي گهر بياشي سرماية فينض آشنادي هر چند زتس سرا بود جان بے من بجہاں تیرا کے بیرسد گویا من و من ا دگر کیست أكنون بمصول أمر مطلوب برغى باعانته نظر كس از (شادی) خاندان فغفور يـدانـــ واقب گردان که تا رامشكار ببزم سور شوروز زد دست چنان جرود شادی كان زادة دودمان جييال کد جمله کارسازان آرایش شهر و کوچه سازند وبر مكبر ملك بدون منت خاصان بهقام خود دشستند صلای عام هر

فلک ربود کلفت طماخ ور قند و گلاب ديده الشت دریای فرات و نیل و جیمون لسرييز شد از شراب گلگون بر حوض برنگ تال در هیس از شربت خوشگوار نوشیم، گوی که بهشت وا غرینند از میره طبق طبق بییدند در رقص بعیش باوداند مردان و زنان بخاشه خاشه لباس زعفراني يوشيد راغمب بع نشاط خسرواني زرينه يحسر ركاب دين اكشر كشتشة سرير آبنوسي چيون مع پيد مرغوب بزيب نو عروسي ديداز خوش ادائي ينشست در جبله خواص دلربادی دوشيزه بتان سمر آهنگ خورشید رخان آتشیس رنگ بهشتیان شکستند يهرامن ماه علقه بستند بساط کیقبادی افكند در محفل بادشع ز شادی و زعود و عبیر و مشک و عنبر از عطر وگلاب وصندل تر وز مفرش خاک تا بکیواں از خاص سرای تابی ایوان . هر یک زشگفتگی چو گل بود هوں غنچه دماغ جز و کل بود ساغیر ز شراب سرخ رنگیس ساقی بقبای گرد آگیس مفہور چو نرگس چین بود هبركس كنه درون اشجهن بود دل . . . سیل از تراند شيريس نفسے دم چغانه و از باده شکریس انگور او تار رباب و تار طنبور رقبص بصد كبرشبة داز بستند كسر بتان طناز كلاهبر اثبرش ولى بنه ينهان پا کوبی شاں چر جنبش جاں با عود شد ارغنون هم آغوش شد ز مزمه هیهر باده در جوش

برجیس یو زهره بر جهیدی ایس جشن اگر ستاره دیده از جنس طرب برام احباب ويس گونه سد مأه جود اسباب بر مادّده جاز طعام سرکان در خادی کسی شه خسورد زشهار گردید تبام کشورستان از خلعت گلفشان گلستان آمد ساعبت یکی هماییون روزی کم ز اختران گردوی مرغارب گرفت رنگ هار هفت هيرن كوكينة كاراكب هذلت بستندد حنا بشاخ سنبل گلگوده کشید بر رخ گل از هفت آب گلاب و صندل مشاط نشست دست اول گوهر آگین بهو و گیسو در شنع کشید عنبریس مو افكند قران هماه ستاره آرميفت ۽ گوش گوشواري شد ينجة مهر زير دستش هوري شد ديد سوار بناددستاش چوں آتش طور بود از دور هیکل بند گلوز لعل پیری ور بستند کهر ک**ما برد** از سلسله جراهر آمود خلخال بیای زو گروشد تا ملقع بگوش مع فہوشد زد چاک بخود قبای گلردگ چوں غناهم بدید کسوتش تنگ با تاج نبود هیچ محتاج او بود بضود چو درة التاج اما ز رسوم پادشاهان تاج است گهر فروز شاهای بر تفت نشانده زیمی دادند از شرق بار شکیب دادند مرغوب ز شرم چشم بستع راغب ببقابلش نشسته مرغوب بپای غود نظر کرد واغب ہو نظر بران قبر کرد در آتش عشق گرچه میسوخت دوشیرد تنی نقاب می دوشت نامیده سران بختور را شت خواند مغان نامور * را * خامرر اور دختور ۱۵ کافیده درسته شهری، ایطام جلی هر ـ

بر منهج خاندان فغفور مینای مهاجرت شكستناد یک روح درون جسم طرفیس جبشیاد گذشته را ندا کرد منياگر موشنواي سندي از بانگ شکر فروشی نی مدهوش خلق مانددند تجامر رنگ نو روز آمد بزفاف نبراد بيرون آمد جبر ببری اغيار خالی شدید از وجود شوهر خجسته يآن ديبوانه شده ببوى مرغوب پیروست باو چو گل به شکر چوں تشنع ز حوض آب مے خورد و زبوسه رخش شکار کرده سیماب بر آبگینه می زد گه لب بلبش چو حلقة ميم شربت می خورد زاب سیبش صد گلستار آغموش بهار عشوط گر کرد تندى بىدداغ بجانگ رايست انگيذت حيا كلهيس از ینجه کشی شدند

از رسم کیان و مذهب تور هاشان گرامی عقد بستند كردند ازان قران سعديان نقارة تبنيت صدا مردشگ نبراز ملک هشدی داروه و سرود شیشه می ھہوش بردده زاهل مرتبت شد صرف بعیش روز فیرور از يرده شب عاروس گردون مشکوی مقرنس گهربار دختر مشاطع كرفت دست راغمب جون ديد روى مرغوب بگرفت چر غنچه تنگ در بر از لعل لبش شراب مے خورد آغاز ز ببوسط کار کردھ گنه دست جروی سینند میزد گه دست بران دو قبهٔ سیم گه از دقن ثبر فریبش یک سرو قدهو دار بستان انگاه چو دست در کبر کرد شكاييت قربت شده موجب بإني يبس و كبوتر

قدارگ ب دند بنیدروی درخاست زهر دو پرده شري گاشن تنازيد بديد شہر اد نه دیدهٔ کس ورا بڈیڈھ چوں باغ سمر ، ، ، داروی ضبیر خویش گرده در ينجة سفت شير ماهي خاق در آب حیات گرديند چولاله لعلگون رنگ لسرييز ز آب نقبره گون جام شنجرف برون ز کان سیمانید در دست گرفته زلف و کاکل بودند بغواب عشرت أكاه شد از افق فلگ یـدیـدار هبچو خاورشید بيبدار شدند تس بعمام 24.5 کہ دند ز آپ گرم کردند آسی دی کارند بکار غویش دنیا محبوب و شراب ارغوائي تراز انبساط گیتی جالا دگر بزرگ*ش* نبود أميري ريام غدا گهيز ديباهه برد نام نباشد زيبر گردوم،

غیشاد و شیال و سرو شازک هند عشنی میر دو آن قدر گرم واص عش مكشى مترير دامن هه دسن*ت کمی جرب* رسینمه او دست خزان هبیشه مصلون مر حست (و يقيض) دويش كرده أغير شادلا صفيد آموي جيان هوی خضر فكنده در سياهی و انگشت دهان غنیه تنگ بكداشت شكر بمغيز بادام آمد ز صناعت جگر تاب همدوش چو سوسی و چو سنبل باهم گل و غنچه تا سدر گاه صبح دم سعادت آثار امييد ىتاز 🛎 سعبر بتاب گاء آدام ر فتند از دلک نفست شرم گردشد ایس، است بیار عیش دنیا شاهی و غوشی و نوجوانی زیں بع چه بود نشاط گیتی شزدیک غدا بدون سرکش گر مرد رهی، رهی جداگیر غريدون کچا ، کچا

در بیان مرخص شدن راغب و مرغوب از ملگ همام طرف شهر بیمن و روانه شدن النها بال سمت

اختران سياد وز گردش از جنبش چرخ تیا پرکار آيت تيارك روشن چوں آمد روزی بکف مبارک شوق جبن شه يبن كرد راغب هوس گل وطن کرد وغبت سقبر جهاز فرمود ملک کند ساز دختر انیت شاید مرجبود كنند ترتبب دهند انجع باید سامان 742 تمامر گردید بر حکم جهان مطام سلطان برق از تگ شان بعد ر وحیالا ز اسپان عجیب یک طویله ناز بدور صفتان آهم گلگوں دسبان رخش پیگر در پوینه چو باد بر مر آب خوش کام چو نشأ درمتي ناب اسىپ كمان سبك روائها واغيل جيال همعنائها تيبر كبان سياقت شان از وهم فزون لياقت شان البرز بنان و شوزد دنبال فيلان مهيب كولا تمثال جنبان چو سماب بس سر راد و پاے کوتا۔ خبرطبوم دراز چوں سیل رواں چو ابر غراں در خشعر بسان شیدر دران هرگز نشدی جبال بيدا بردی بازل اگر هویدا وش و غنزاله خرقي صداشتر مست سرخ موی خارا كونة يڈر از بر بانگ مدی بعثت و صعرا ہے مثل ہو بفتیان گردوں چوں آب رواں رواں بہاموں حثت جو بيستون فرهاد منياد دسيمر در تیز روی

چوں دادل آسمان فحرامی يك گلة اشتران دامي هر گونه زخلق بار بردار دلان ياک المزون ز قطارها موران ستوران یا آنهم چند گوں اصفهائي ی رنگ بساط گنج زرو سیم خام کانی وز مشک حساب شد از بمنبر و زعفران و کافرر داز لاقت به بتان هیدی اصب طراز پیرا ز زرو سرير از عاج زمردیں تاج رومس كلعت و درود قياس بالا از اقبشه انیه برد اکثون † و دگر قباش زیبا سیفیور الله و خبز و صریبر و دیبیا سنجاب و سبور چهلند دربند از قاقم سرخ بستعما جند زاں بے نے بود بہلک ناسوت خیوانهای بلور و جامر یاقبوت سيبرغ فك بزير مرغان شکاری سبک پیر که بود رواج خانه از سیزن نے رشته تابشانه دو شودد خاده آباد شه داد بأن عروس و داماد بكار وقت مرد هاز ار يبدرود شورد شاح بآن دو یاک یک هودج زر زلعل و گوهر دیگر دی دخت نیک جوهر خورشید زمانه تنگ دل شد بر دیدن آن فلک خبل شد ¥t, راه بهار ترتیب شده که تانشيناد مهر و جمالا شاهان اسلف زفاف كردند داده برو کسے **زیں گوئند چ**ہار خائند پیرور * د. عـ از جامةً لطيف ريشمي سياء ردگ (غياث)

أ صميح : اكسرى - بضم سين مهماه - ديباء سياه - (غياث)

یک نسف: دگر کنم شگارش أن مبله الد عنر عدارش مادر و از بدر جدا شد مرهرب بكريء مبتلا شد آن د بما بشاه ديميم والضيب بهو شهازمند تسليع بفراق دیدهما در ردام هر دو باهم ک. ه بحد آشناگی، سفت است آرے بہانیاں جدائی آشفته ازین صدای مسعند اقاردان عالم ز دوستان خود دور افتاد هیهات که ابجدی سنگ مهجبور هر داغ چو آتشین چراغ است موي لالع بدل مزار دام است

هربیان بیافتن کورنگ خلخال مرغوب از شکعر ماهی و هاشق شدن او بران و فوج کشیدن او براقے مقابلات راغب

گرهر سنجاس بمر دانش دانش،ندان آفرينش کزیک غنهه در گل شگفتنه ايس قصه درون قصه گفتند مه و آفتاب يبونور کاں دغت پری نثراد فغفور رشك دل و دیان أشنایای خارت کر هوش يارسايان روزی به بتان غیر اندیش از پیش وقوم شادی خویش سيراب بهو غوشة ثريا میرفت کنار آب دریا غلغال درون أب افتاه داکه زیای آن پاری زاد با سیبتنای بع گفتگو شد هر هند بندر بجست و جوشد نامد بسراغ هيج ظاهر ليكن زان ملقة جراهر هرن در بصحف در آپ مے بود جرينده به ديج و تاب مر بود

AB. H-.13

تاتار

بر صید فگنده است رهوار اسب فرو رسید در زیبر بساط **غسروان**ه افكند انداخت بر آب دام ماهي سیاهیاں را ملک ماهي تازي بير خسرو يك ز یتی شراب نىقلى غلىفال بىروں چىو خاتىم جىم أعلم بادشاء حضارت عان حلقة دون زدون بر آمد ہر کرد بسے بند ہشت نشریس دائرة مهوف مهربود دوشته دام مرغوب از یای کدام ما**د بیبکر** ایس را بکدام جا مقام است ناديده بدل نشست تيرش با غنيه دو بهار چيني است باشد يبروردك لبطف عام راهی طرف هبان هبن آيند بدرون هو بنصر پر موج سوزند کنوی سیند ایس جا بر ابروی خود کشید هیس را

کورنگ بنام شاد آمد دعنار آب جون شير دنشست درون شامیانه يادشادي بسمكمر شكار ماهيان جهاب مطبخ ہر کرد کے تا کباب شد از شکیش چو چشم عالم قدرت ایزد تعالی بر آمد بنگرچه عبل برون **کورنگ ازان ه**لال زدین مجرف زای گردگ کبرکب از آشکت پیران مدور خوب پرسید که ایس ز کیست زیرر ایس نام گرامی کدام چوں صید شدم ز جاں اسیرش گفتند که ایس نگار چینی است ملک هباه باشد نامزد شع يبن شد و عبروس هر دو از فوج اینگ اینگ رسند ایس جا **گورنگ ہو گوش کرد ایں را**

معشوق بكف ز جنگ آيد گفتازیس به چه ردگ آید آیند بهم ز کشورستان كد جبلد لشكرستان سر خيل دلاوران هرسو ً شواح آن سيردأران يستند كبر بنغون فراهم ياهم بالدفاق تاتار ما فدوج دلاوران ستبكر أرر تاتار بررد فوج هیس گرفتند كرفتند بر جای کبیس کبیس ديبرنگ هزار گوشه بيبرون گردون گنید دیلناب بجينيان فعمشيط انگاھ ههيشه آس بزمینیاں

در بیان مصاف کردن راغب با کورنگ تاقار و گریختن کورنگ از پیش راغب

میکرد چنان بهن روایت يرخاش گذار ايس مكايت رخصت شده از جناب خاقان كان بستة عشق زلف جانان میرفت برون ز سرمد چیس با آن بت نو عروس رنگیس هر وقت روان روان مرامل هر روز چو ماه تازه منازل بر نافع چو ماه در سواری عباري مرغوب بحجلة سىرفت جدآ جدا بتزئيس لشکر همه پیش و پس بآئیس چوں ابر سیاہ اشکر جنگ نبود گرد کورنگ کیس کینگ تازه را چه بنیاد ميانجي فرستاد دور از عبل صنواب آمند ازو جـواب آمـد ميسر اللا **چوں شیر مبارزاں دویدند** صف از دو طرف یالان کشیدند غورشهد فلك سهاه کشتــه كشته mla بدماغ

غبريسد چير شير کوس روڏيين آواز درای و بانگ شیهود غر ديري بهرخ شور انگيفت أمم ز تهياره *] شور بيارون از طباک جنگ قایم انداز از ملق دهل غيريبو آمد هوں معرکہ جوش اشتام † کرد راغب صف ميبند بياراست شد پیش و پس صفرف نشکر چون کود گران عصار در شد کورنگ دگر طرف قوی بود هوی سیل بجوش آب ریزان درهبر شده هبر یکی دلاور هسم ميارزان هابك از بردگ مغاز تا بسینه از تیخ دیلا رکی بیروں جست راغب بسمند کولا یارلا خسوی و کیشد همر در در دسات در داد عنان بفوج کورنگ رفتند برو يلان تا تار

سناس و روگهد گردید علم غنية صور دهاري ىكشاد رنگ از رخ اهرمی فروریفت گردید جگر ز شور او **خو**ده شد مغنز چیر آب تیبرد ز اواز فریاد و فغای ز هیای آمد آشفته دماغ کا و دم ! دیر میسره نیبزگار شد راست از آهن گرز و تبيغ و خنجر بر کوشک مد فیار بر شد دا چنبر چرخ مستوی بود چین برق سبک **بگرم خینزان** با یک دگر ازسنان و خندو گردید چنان بضود و تارگ شد سرخ سین لیاس کیشه مینای سیبر ردگ بشکست در غرمان پنباه هران شرانه مانند هژیر در زبردست جوری شیر رسید **در سر جنگ** کیبر برای بیکار

^{*} طبق و گوس و همل

⁴ هَلِيُّا كَتَمِيُّ وَرُورِ وَ كَحَمَّيُ مَا لَقَةً كَرَكَيْسَمُ بِمِعْتَى سَتَمَ الْ يَرِمَانِ وَهُورَهَ

و عردان و عردان (او خواط)

در سنگ سیع تب غلش شد از مر در طرف هار میقلش شد اختبر شده دور از مساعد المعام شكست ببر محاشد از بکتر و از سیبر گزشته تهری کند ازان دو بار گزشتند از کشتید چی پشتید پشتید گشتند هر سو هجه کشته کشته گشتند فرجش شده تار تار یک بار كوردك كريضت سوى تاتار گردييد تبام ملک برهم غارب شده لشكرش بيك دم گردید ز دست خصم یامال كبراه دواب و رفت و اموال بشكستية شيشة شكييش بد دید زعقل بد فریبش عاطل اعتبار از يايـة شد مر که زند قدم بباطل

دربیان امدن راغب در شهر ختن و پیخام نسبت شاسک با صنوبر دختر بادشاه ال جا و قبول کردن او بعد عذر بسیار امر نسبت را

چوں یافت فراغت از سر جنگ شهزاده شیر دل ز کورنگ موردنگ دیار بارختس شد راں فتح شگفته چوں چون شد آماد بشراتارش ازان جا سلطان خدد پیژوه آنها خدميت كبردي بقدر امكان يزرفته ورا بارسم مهمان لياقتص كبع جاشد آئيس ضيافتے كند بر بست میاں برای تعظیم آورد بجا ز راه تكريدم در ماند بشان و شوکت او مر یک نشناغت یک سر مو شرد هو خاک يامال آزى ھو رسد عسى باقبال

از دست رود به بیکسی شکل تبديل شود لباس منعوس فرقی که بود بأن و اینهم گاهی در بنزم و گاید در دشت ببودشد بكار ديك مطالعي مرجح و الي کاه.د بغریدی تو شرد چر زدستگیری chalc گردنند بهم بیکی د<mark>و گوه</mark>از بگيرند آڈیین مجاورت مای یمن امیر باشد مين حكم تيرا مطيع و منقاد ہی راء تیو راء ہیر شگیرم انصاف اگر کنی دو ایس است من صاحب تاج و صاحب گاه بادشاه باشد بستر بگذشتن ازین هزار عیب است زنهار مباش در هنیس بند یوں مہر و مہست یکدگر هم مر جند جادا ازيس سود أو یک اصل بود بآن دو موهو

به ردگ شود بهفاسی * شکل اقیال کند دگر جع محکوس عالم داديد خوران یک دافته بنای و شوش بگذشت ی ستارگار، واغتب هتسن دمود داشاه زيس هريه برود دريس مهالك اگر ينديسري فرزده ببود زييب است كع داسك و صنودر مناكمت ببذيرند کیدن هام باساری بزیار باشد والى بدو گفت كاى ماك زاد امری که کنی بجان یدنیدرم ليكس سفنه دگر دريان است كبوهست وزيبر زادة شا≈ دغتبر که ز نسل شاه باشد پیودد مناسبت بزیب است شهزاده بگفت کای غردمند شاهست و وزيس هر دو باهم نور است ینکی درون هر دو ب یک شاخ است گرچه دو پر

^{*} مقلسی ازر پیکسی کا ڈاڈیٹ درست ٹیین

ليكس چندان مضائقت ديست زان بك ها دگر بكائقه نيسات بر اصل بود قرار ابينان مهنئد باصل دور بينان سلطان كرديد قبول ييوند القصد يس از دلاگل هند ينزرفت سنفس اساس گردييد بيم قرار مربوط بدوستان شيريس شد شکر و گل برسم دیریی شت از طرفین روز فرخ دلفروز فرخ در ملد2

دربیان زفاف صنوبر با ناسک

نو روز جهان ز گلیران بود روزيكه قران اغتراي بود پر نبور چیو مایا شد شپستان شد شهر تمام چوں کلستان ہر مرکسے کارنبو سپردنید بنیاد سرور طرح کردند شد در حرمش امیر مجلس مرغوب که پود میار مجلس رننگ الهروز ششاط مردان راغب شده بر بساط مردان میکدد. تباهر بنزهر پیر نبور سلطان ختن برای این سور دل برد زمایه دا بساهی رامشگر خوش سرای شاهی دل شکیبا بردند ز خود t all خبسبغ می ببود دران چو رنگ لاله رخشیه چو مشتری پیاله سیبیس ببدنان ببادی نوشی ساقی بعدار گل فروشی مه دف به بغل پیش نشسته کہر برقص بستھ مهر از خمر تازی در کشادنید بر بانگ ریاب در كشادند عدان مشک مویان شيشاد **گلرنگ بتان ساده رویان** هون هالة مالا حلقه ببيستند ستنارگان

آراست لباس **جون گئ تو** پر چید قبیص زر *کش چوی* بیر تارک آن عبروس فامی بند است زبان کلی ز ارقام هاجت نبود برنگ زيور چرں صبح گہر ہرو فشاددند در دسات گرفته دست داسک سعديس شدند هر دو أغتر بر بست چنان که دور شد فصل گشتند چو روح یا جسد یار بدرجة بيى شد مرشتاق نيقيد بدست جوشهد زعشق در **رگش غون** بشکست بروی کل بدن رنگ می خورد شکر زلمل شوشیس گاهی درماغ بوی دسریس آغبوش شدید در خرمین گل پيدوست بجان تازه جلاي **پ**هار زير کيبر آهري غيس دييد خافة ىل الف بسلقة كبرد زریس رقبی بدون بد

فلاليد ببراي قد عشربر پر بست عصای دور آگیس گير آمي معين زجواهر از زیـور نشز آن گل انـدام آ**راییش مای** شور بیرور بر تمت درصعش نشاندند سلطان ختن که بود مالک بنشائد به يهلوے صنوبر مهدد در مبر دو رشته وصل آبي همر دو گهمر درون بيک تار مسفل ز مصاعبان تهی شد در پیرده شدند ماه و خورشید ناسک چوں دیاد روی گلگوں زان گونه کشید در برش تنگ يوشيد دهان غنيه آگيس گاهم بکف او گوئی سیمیس از لاله وياسبين و سنبل هلير شده برميان مياني هون گلشن نو شده هویدا در بسته هو غنوه یک چین دید مشكافت دهان ملقة سیبیس قلبی بندر و آمد

رر شنبهرف برون ز کان کافیور در گفت دورة الحق شد در غندچه چکید آب شبنبر باز کشربت شرم چشم بریا از کشربت شرم چشم بریا از کشربت شرم چشم بریا ندر در بیخودیش شتاب رفتند در بیخودیش شتاب رفتند دار یک مست و دگر چونیم هشیار ده در خانه خویش کرد آرام در خانه خویش کرد آرام

أهد هيون زيبقى پير از دور هيوراسن ماه دو شفق شد درگس زسرشک گشت در دمر گده عرق آ بت بهار سيما کارش ز قوی درفدت بالا هيدوش بهم بخواب رفتند دير وقت سمر شدند بيدار . يك چند صنوبر گل آفتاب ديده هيک چند صنوبر گل اندام

دربیان نهضت نمودن راغیب از شهر ختن بطرف ملک یمن و ملاقات کردن او با

مادر و پیدر خود

بر گنید چرخ شد درخشای هرس رايبت صبح نور افشان راغب ز درون خواب گاهی آمد بیرون چو صبحگاهی ہر رفتس خود مسارعت کرد بير سمنت وطن مبراجعت كرد رخصت طلب از شه ختن شد قلمرو ببمس مشتاق خدا سیرد او را در حفظ شه دیر وداع کرد او را ذافع جلمه كست در حجلة عرفريب و صنوير سين بر ناسک برکاب شاهزاده چون سرو بیا در ایستادید

^{*} صحیح ؛ درق ۔ بنتع اول و ثانی ۔

از خویش ادای فرش گرده بوسید زمین و عرض کرده باید که رود سوی سر اشدیس كيس فوج ظفر اثر بترتيب شتاب روی مقصد زان راه رويم سوى مقصد ميرفت بفوج بر قياسف راغمب يزرفت التماسش چوں راست رواں راء سالگ سأسك شاه بود ئش*كىرىش* فتند يلان گرم رفتار ۱۱ دشت خطر نها و کهسار هياكل غريب ديىدنىد دز راد شدید بس عبیبه گهای گرگ رخان موده آزاو· گی آدم اسب روی خوشوار طرة مانند شغال د، ریشه و شاخ کرده مردم بكف كبندس ز مو شرطوم کشاں جاو فیل چندے زشبش<u>ب</u>ر ڌر در از مرغان هزار گوند چوں شیر منقار هر سوی روان دوان ز حدها دبیوان و سباع و دام و ددها کردید بضود ز روی خیرت شهزانه ازان صور ز عبيرت مشكل مىكىرد جبلته آسان از قطع منازل ومراحل وطن شد آسوده بالكاة حتى كه بسرحد يبس شد ایس لشکر دا گهادی از کیست مهرام شنید و گفت کیس چیست راك كندام ستر كشهيدك فصم بدم از کبا رسید**⊭** از تيبر و كمان و تيخ و خنجو لشكير آراست برای بنگ نزدیک شهه یمن رسیده ناسک چو صبا زمیس ڊ.ريـدد شه را زخوشی دوید داده از مقدم بادشاه ز ادھ شادماني بسيبار ئهود از ای هیار جاني اركان نثار گهبر بع بیش او بزرگان

شاد خانه بخاده عیش ظاهر هر شين ازين سرور واقر سر بر قدم پدر نهاده هوي بندلا رسيادلا شاهرادلا بر نهج کنیبزگان ز تعظیم مرغوب ورا دمود تسليم آمد سر آن بت قصب دوش كالمفام هـ. كل كشاد أغـوش حان کدرد بههر او گرورا ما سمده کشاده ماه ندورا جار گارد سار پسر جار آمند انگاه بیشم تار بار آماد **یسیار کشید تنگ در ب**ار حال باد قدا بهادر مادر داسک هم با بت یگانه شد سوی سارای خاود یا رب چه سعید روزگار است در حسب مراد سازگار است لمظة نتيجه نيك زايد راهات كالا يس مشقات آياد ابر سيه سفيد شد آب از تنگ دلی مشو ، تو بیتاب آذر چو شود درست غر دیست گاري که بدون چشم نم ديست

دربیان وفات کردن بهرام شاه پاچشاه یبن کردند بایس طریق تقریس خردین نفسان ملک تقدیر کاں شاہ یمن بطاق رنگیں میخفت شبے دی تخت زریں فارغ ز غم زمانه بهوده همدوش بات يكانع باوديا بخراب دید باو ببرغازار آويدخت مارے چوں سنبل تازی بر ریاحید، كرديد حوائل ندو آئيس افتاد فبرو يعطف دامين ا: زلف معنبرین ز گردن يهوس مار سيد بشاخ صندل بيهيد بأن خجسته هيكل زينسان كرديد دمشت آلوه **چپرام زر خواپ وحشت آ**لود

گوقی کی گلے زشاخ تعریق شور از جگر چسراغ رفتسه جيون داله بباه شد يحدول از دیدهٔ تار گلاب یاشی يوں شعلة خس بجوش آمد اطتاد چو سادة شد دگر بار شد چوں بن خار **گلبن** بشكست سفينه لنكر خدويش کم مانده در اختیار سکان خللے اعتدالش در دا چیدز شود ادای خدمت شد یک قلم از ریاض طب فوت تسكين دع رساند هيج شربت جستند ز دشت بار علاجش الضد کنند مگنر هنوارا میبود ز آب جـرياي رود در بدر عبیق میل میکرد تباشا نظر **بیتی** كرد آهوي سيء فتاد از آب زاں صدمع بسے ب**فریش بیبھی**د^ہ آخر شده از حیات سالی غيررشيد امل بأنب در رفيطة

افتاه زاوج تفت ایاقیس میرش از کنف دماغ رفت، خوداي معل شددد بيدار جرو جگر تدراشی هدون زای سکته بهوش آمد ران خواب شمود شاه چو اظهار تب آمد و گرم شد تن او از باد مفالف ستم کیاش در ددر تنش رسید طوفای ديدند معالجان جدو حالش بستند كبار بارائم خادمات ایکن چه بود که داروی مرت گردید چنان باو صعوبت هرو رفت شكيب از مزاجش بردشد دران درون صحيرا که اشدران بیابان آمب از سر کولا سیل می،درد شه بود دشسته اندرای جا ناگلت ز مایبلسان سيبلانب ان دهدن آن ملک بشرسید بد تر شده از نفست حالش هانست کم آب از گهررفت

نازدیک بصدر در نشانده ایس حرف زمن به هوش دارید لخت جگر است و شور دیده مكبرمر از تاج شہی سرش قد در طاعات دو تاه داربيد بل رشتة بند و بست آدم خوبی هجه در بقاش داشد دو حرف بگفت از سر پند ز كافة برايا کیس هر دو بدات خود گرامی ورنه چه بود تو نیز داند از ظلم بع ملطنت زوال است خود ماند بچرخ روح بشتافت از حسرت محض وا برآید آشفته فیال و حال ددیا چیون اژدر هفت سرنگین است پیچیدهٔ زهر و انگبیس چند

اوكان ركيس غويش غوانده عفتا عد شیا بگوش دارید واقتب كلا گلير است شو دمينده بخسروي مسلمر ور† شگاه داريند تمظيد عالم دوشاه شبا و شاه شدا رضاش باشد روادگیے کرد سوی فرزند كاول ايس ست از رعايا ديگر چنه دود سپانه دامي گر از قبو خبوش اند ملک راند از عدل به مبلكت كبال است ایس گفت و جگر ز آه بشگافت م.ودی کنه باغنیا در آید این است به بیس مال دنیا ایں شش جہتے کہ نقش چین است زیس لقههٔ خار در کمیس چند

حكايت هم دريس معنى گويد

چندیس کلکے * قلیل فرهنگ بودند گرو بوام سرهنگ دل فسته و سینه چاک از غم چون ابر زگریه چشمهاشم

^{*} شرم ر نا مبارک (غیاث)

دای تیبره دل ستم دبوردیم از خویشتی بهاکی ييش تو بلا سفن گذاريم وا كرد زبند خويش باري زانها خطے از نشان گارفتید آن گرد بلا زخود فشاندند کیس دهر چاو شصر در کبین است از اوج فتد ببروی دستی وبال دنيا افتد بسرش در پنجهٔ گرگ صید ماند شه بر سر آن چو پاسبان است شه بهار تازک انته بهار شادش با آنکه جوان نیک فی بود بود و علیم سوده در زیبر زمین بد غبت سر کرد بينيس متام نازى ايتر بر طبیبان مشاو زاں یس رفتین بیدام دیگر طور خاری دگرچه باشد مغاك خفته بايد در تمت ببود بمق گرامی

روزی ز اُساری گذشت مردیر ما را شو زیند خود رهاکی از گمیت زرت فراهم آریام سرهنگ شنید و گفت آری باگذاشت ولی ضوان گرفته مدت شع گرفت زر رساشدشد مقصود أزبس حكايات أيان أست زنهار مکن در ز دستی هركس كنه بضورد مال دنيا چوں آن کلکان بقید ماند گنجی کع باقسمات کسان است شه زریتی زیرر زنادش بهرام کند او شند یمن بود عادل ببرد و کریم بوده از مسند خسروی گذرا کرد تى درچى حساب اى سبك نائی مفور از کف غریبان مرهوی گشتن بوام دیگر. جاز خیاره سری دگرچه باشد آغر زیس باغ رفته باید گیر زیست بود به نیک نامی

دربیان نشستن راغب بر تخت شاهی بجای پدر

وی ایس بهار کشت امیند پيبوستنه سياس تنو گزارهر بے توبہ دگر سالام من نیست هستم بتر من اگر تو دانی در ملک سخندوری امیارم ایس سکه بحون نقش زر نیست گردید زمان مین گہر سنج زيس گونيع فشائد ردگ آمال چوں رفت بملک جاودانی از بخت بلند و رای صاقب **بہتر** زیدر یسبر برآمد شد از دم گرگ حلقط میش شد بر سر صعود بال شاهير ب خانة باز شد كبيرةم سلک مهام منسلک شد در هار طرفیاکاه از یمان بلود خراهند جهانيان مياتش افضال خدای لم یازل شد از رای و زیس گوی ببردند رای و زیار شد مظفر آن بد گهری که هسات ظالم

ام مولت تازه عهد جاريد مس دست بدامس تو دارم جز در گه تو قیام من نیست از روز نخست يار جاني میں همر چیو دیو بخت را مشیرم آب سخنم کم از گهر نیست جاتیکه ازای خبرد کشد گنج مشاطع ايس عروس اقبال کان شاه سریر کامرانی بر جای یادر نشست راغاب شد شبع ولى قبر برآماد از عدل شه صلاح اندیش در عهدش از برای تمکیس از بهر ضيافت شكوتر ناسک بوزارت ملک شد زای شام و وزیر جون جون بود غسرو كنا نكاو ببود صفاتش دستبور چو او دريس عمل شد شاهای کند ثمر ز بنضت خوردند زد ساکم بهلک چاون سکندر حياد يارب بسجهان

راغب به منجرد نشستین بر تفت یمن بسان گلشین سر سیزی ملک شد دگر گون آباد شدند کولا و هامون در در شب تار مالا رخشان شد دوی مزارعین درخشان چون در شب تار مالا رخشان از کشرت نعبت خدا داد گشتند سپه ز بار آزاد از ملک بیمان ربود فتنه جز چشم بتان نبود فتنه

در نصیحت فرزند گوید

وی گوهر کان نیبک نامی محددن گرامی ای جنوهتر در شصت من است نیز هفتاد هفت است تارا زسال بنیاد بر ييك اجل سلام كردم ماري شويست خاود تامام كاردم همجو نهال سوجواشي مالا ناوى باكاماراني از رفتس آن منعر يشيهان رانجاء که رساد تارا زادوران بايد کنه دو حرف دن کنی گوش ایس داروی تلخ را کنی شوش کاول ایس است گر تو مردی چوں شیر دلاں جہاں شوردی در کشور خیر سیر داری دری خیر داری هرگاز نبود ای دیک سیرت بدون نيت عبل در هر راهی کند یا گذاری اول بهر خدا گذاری در امر تعبدی به یزدان اخلاص ضرور هست ای جای مسلمر شزدینک غرد ببرد از کار تو کار حق مقدم مرومن که دود . يقيس و تمكيس زيبور ز ارایش تابد عبادت نيبر

ثابت مادد چو ماه و غورشید هر ظلمت بيس و صبح زاں اهل دفاق منفعل هست قصديق كه نسبتش بدل هست دارند در رنگ سمر و افسون یگ رنگ شوی درون. و جیرون الأعالاء نقش است بجانع آن رنگ که هاست صبغالله این است که کلک کرد مرقوم هبرفيبكنه بثانى است ارجبندي . عاد باكيىزة ای خوش منش ادب پسندی مستفاد جا از هد **خواهی که بده**و شادمانی در صعبت اهل علم دم ذن اندر رد نیکوان قدم زمرة صالحان گذر كن از قرب و جوار بند حکر کس مكشا كام بتلاش جندان مكشا کاھ از بہر معاش اندک چو خوری پسند باشد بسیار که نا نسند حاصل بطبع شده است باطل حاصل اس.ت عزت بقناعت تست داني رداني) در قرض مشقت است غيريت غويش اندران نه دام بنه نه دام بستان با نیک منش مقابلت شده يا أنكة اكر معاملة شد انسال بإبند اعتياج **بر قدر ض**رور لاعلاج است بشنو دو بیت گر تو سعدی شيخ سعدى لیکن ز کلام گرچه دهنش زفاقه باژ وامال سنة آنكه بع نباز از قرض تو نیز غر نه دارد کی فرض شدا نبی گزارد ایس است نصیمتر دگر بس مرخاشة غود اكبر بنود

AR. F-.14

در خاتبهٔ کتاب گوید

آمیفت برنگ کیس فسانع المناه الآع گردید یکی طلسم شیرشگ سنگ ببرگنج معائي گران روغين كش شعلة زبان است رمزی که نهان دریس بیان است مر دكشه چر بارق أدش انكياز در زخم جگار دود نهک ریز کردم رقم فریب دانی او ژنگ نگار (سنصر) مائی . . . شبوق درکهیس است هر لفظ چو دخل ، ، ه بالای هیدون عشق جل کود از دود دیان سینه گل کرد بر قامت معنی درخشای كرودود قياي عنبسر افشان در مغز خرد شبیم خون است مضهونش رهيار جناون است از داغ جگر جو لاله زا ریست ایس نسفه چو نسفهٔ بهاریست تا مشق سخان درسات كاردم تارک خودی از نفست کر**در** آشفته خیال و تیاره رایم کام نینگ دست ماسد چوں من شود ارکسے خرد سوز تازد یتی ایس شکار فیروز یا شیر صفت سکی بیاید بيلوي گوزن شير خايد گر گربت نیک این هوس برد چوں موش ضعیف صد لکد غورد شوكت بامام آفريدنيد رتبت ببقام آفريدند منظور نه شد بر سفی ور یکی بعلر دیگر هر کج عنق دؤم نهادیم محضری فسادے سبر گوگی نتوان ازیس فزودن انگشت جریس مروف کنیس آتش فارسی بس آرد جر آود انقلاب هرون شقش بلوح آب هستم.»

يا بس سر ارتقا ندارم شینر صفتر ، بقا شدارم بستم لب خویش چوں شگرفاں **غامرش شدم** ز تلخ صرفان سر خود گداز کردن چهرود= زبان دراز کردن ويس مهرة بكان من نباشد ایس در غور شان من نباشد بودن بجواب داپسندان ورده دشوار نيست هندان در شعله زدن پر مگس را هادی بشراره مشت خسی را دیگر بودم برگ زدن نیش دور است زعقل دور اندیش ایس نقش و دگار قطعهٔ چیس يارب خط ايس پرند مشكيس بی رنگ مکن زرنگ تزئیں 13 گلشن دهر هست رنگین دست مع جبينان گل طرة حبرز گلوی نازنینان همر جوش خيال صادقاں كين هم ورد زبان عاشقاں کن داز گردان محبوبة عز و **در** محقل دل قروز مردان ندای آمین لب چوں زدعا گرفت تزئیں

تبت الکتاب بحون البلک الوهاب قصه راغب و مرغب من تصنیف میر ابجدی بتاریخ هفدهم شهو شوال البکرم روز جبعه سنه یک هزار و یک عدد و نود و شش هجری

فهرست مضامین و عنوانات

راغب و مرغوب مصنفة مير ابجدى مرحوم

	·
-	دام عشران
	1
,	۔۔۔ در حمد باری تعالم
ſ	ـــ در مناجات
٠	و - در نعت سید عالم صلے اللہ علیہ و سلم
. '	م ــدر معدر اج نبی صلحالته علیت و سلم گوید
1.	ه ـــ در قالیف عتاب گوید
18	د ـــ در مماري عشق گويند
	، ساورد الله على الله على الله الله الله الله الله الله الله ال
۱۳	ع ساوری و در در او میدر میرام شاه نصیمت وزیر را و ۸ ساده در بیان گوش ناکردن بهرام شاه نصیمت وزیر را و
	رفتن او بطلب درویش در جیستان
1 ~	و سادر دیان یافتان شاه بهرام درویش را در بیابان بخار ۱۰۰۰ ساده بیان بافتان شاه بهرام درویش را در بیابان بخار
14	کوید از رهنمونی بوزینه میرام شاید
T1	. ١ ــ در بيان تولد شدن راغب پسر بهرام شاه
	۱۱ در بیان پرورش یافتن راغب
7 7	۱۲ ــ در بیان دیدن راغب مرغوب را در غواب و عاشق
	شمن بر جبال او

- ۱۲ -- در بیان بیدار شدن راغب از غواب در وقت سعر و زاری کردن او در عشق مرغوب
- ۱۴ سد در بیان ظاهر شدن را ز راغب از استفسار داسک پسر وؤیو ۳۱
- ۱۵ --- در بیان نامه نوشتن بهرام شاه در خدمت ملک همام پندشاه چیس درباب ضواستگاری راغب پسر خود ۳۳
- ۱۹ در بیان متغیر شدن احوال مرغوب از غابه هشتی اعب اعب و واقف شدن کنیزان و ظاهر کردن آنها با ماهر او ۳۶
- ۱۰ -- در بیان فرستادن گل چهره داید را بنزدیک مرغوب و واقف شدن او از عشق آن پری پیکر و آگاه شدن ملک ههام ازان
 - ۱۱ در بیان رسیدن رسولان شاهان اطراف با تحاقف دیرای خواستگاری مرغوب و جواب دادن ملک همام آنها را و طلب کردن تعدویر راغب از یادشاه یمن
- ۱۹ در بیان فرستادن بهرام شاه تصویر راغیب را نزد ملک هبام و عاشق شدن او بیران و شیفتیه گشتن مرغوب از سر نو بدیدن آن نقش و قرار یافتن نسبت از طرفین
- ۲۰ --- در بیان غلبه نمودن عشق بر راغب بعد رفتن ناسک در بیان غلبه نمودن عشق اده از استیلام آن ۴۸
- ۲۱ -- دربیان آمدن ناسک نزد بهرام شای و روانت شدن
 ۱۱ مدف شهر ختن
- ۲۲ --- در بیان غرق شدن زوارق در دریا و بر آمدن راهبیس بدستیاری تفتهٔ بر ساحل بصر
- ۲۳ سدر بیان گرفتار شدن راغب در دست سیاهان حبش ۲۳ و فروغته شدن بدست میر غال سرداگر ملک تهت ۵۱

ع سد در دیان فروختی میبر خان سوداگیر راغیب را بید دست ده در دختیر شاید بیر جمال راغیب ۸۰
ا سد دربیان فروغتن میر خان ساوداکتر راعایه به به ۱۹۰۰ میر خان سادن دختر شاه بر جمال راغب ۸۰۰ مادند.
پادشاه کسی و سست
پوست سسی و ملاقات راغب از قید شاه خدن و ملاقات به سه در بیان رهائی یافتن راغب از قید شاه دا شهری مراد داده
ا به در بیان رهاگی یافتین راغیب از قیده ساه سدن و ده ده او بان درویش که بهرام شاه را شهری مراد داده او بان درویش که بهرام شاه را ۱۲
و منامعت کبردن أو شده سر
ر د د د شر صاحب خوال
ببود و سدید ۲۹ سدر بیان مرخص شدن راغب از درویش صادب کمال و رسیدن او در شهر چین بدستیاری پری نثرادان ۲۳
و رسیدن او در سهر به در خانه گل فروش ۲۷ - در بیان سکوندت ورزیدن راغدب در خانه گل فروش ۱۰ - در بیان سکوندت ورزیدن راغدبی او را اندرون طرق گل
راعب در دیان سکونت ورزیدن راعب در عامد مل ع کل مرابع به دیان سکونت ورزیدن راعب در عامد مل ع کل
() W () W
، أن ولمس مبرعتوب
9 (No. 8) h () h
۲۸ - در بیان جر آوردن مرغبوب انصفاری ر
۲۸ - در بیان در آوردن مرغوب انگشتری را از کوشان در ۲۸ از زبان پیرزال کل فروش ۱۸ استفسار کردن احوال راغب را از زبان پیرزال کل فروش
21
٢٩ ــ نامة مرغوب ببانب راغب
ر ه دخر در همرغوب
المحدد خدد خدد در حواب و
۲۱ - در بیان دیدن ملک هامر پار آگاهی دادن از آمدن راغب در شهر چین
آگاهی دادن از اهمان د
اگاهی دادن از معلی ملک هماهر راغب را در شهر چیس و ۲۳ - در بیان یافتن ملک هماهر راغب را در شهر چیس و ۲۳ - در بیان یافتن ملک هماه راغب را در شهر چیس و ۲۶
شاد شدن او از جبال ۱٫۰ و مدرا ۱٫۰ در صدرا ۳۳ _ در بیان رفتن راغاب بشکار و یافتن داسک را در صدرا ۴۰۰ _ ۱٫۰ در بیان رفتان راغاب ۱٫۰ ۱٫۰ ۱٫۰ ۱٫۰ ۱٫۰ ۱٫۰ ۱٫۰ ۱٫۰ ۱٫۰ ۱٫۰
ست در دیان رفتان راغاب بشکار و یافتین داشت را در
7-0-1) (ELIVE 16
اندرون میست و مروسی راغب و مرغوب اول خطاب مرع _ در بیان دامادی و عروسی راغب و مرغوب اول خطاب مرح _ در بیان دامادی و عروسی راغب در استان رود
مع ـ در بیان دامادی و عروسی د
ن من شدن راغب و مرغوب از مدت هدار
وم ـ در بيان مرهان مرهانه شدن آنها بأن سبت

طرف شهر بیمن و روانشد شدن آنها جآن سمت

۸۷

44	۲۲ دربیان یافتن کورنگ خلفال مرغوب از شکم ماهی و ۲۲ دربیان یافتن او بران و فوج کشیدن او براء مقابلة راغب
41	۲۰ در بیان مصاف کردن راغب با کورنگ تاتار و گریفتن کورنگ از پیش راغب
	۲۸ - دربیان آددن راغب در شهر ختن و پیغام نسبت در دربیان آددن دختر پادشه آن جا و قبول کردن
45	او بعد عدر بسیار امر نسبت را
10	۳۹ سے حر بیان زفاف صنوبر باناسک
	. ۴ سد در بیان نهضت نمودن راغب از شهر ختان بطرف
۹2	ملک یمن و ملاقات کردن او با مادر و پدر خود
11	۱۱ - در بیان وفات کردن بهرام شاه پادشاه یهن
1 - 1	۲۲ ــ حکایت هم دریس معنی گوید
1 - 1	۳۳ ــ دربیان نشستس راغب بر تخت شاهی بجاے پدر
١٠٣	۲۲ ۔۔۔ در نصیحت فرزن د خود گوید
1.0	ه ۲ سـ در خاتمه کتاب گوید

علیات ابجدی حصه سرم زبدةلافکار

مصنفة

میر محمد اسماعیل خان ابجدی ملکالشعراء دربار والاجامی مدراس

مرتبة

محمد حسین محوی لکھنوی مونیر لکھرار اردو مدارس یونیورسٹی

mid 1991 sames

تقریظ بر مثنوی زبدهٔ الافکار از مولانا مجل باقر آگاه مرحوم

مولوی معهد باقر بعد ملاحظهٔ ایس کتاب زبدهالافکار بهیر ایدهی مصدف هذا الکتاب نوشته فرستادند و رقعه ایس است:

گواکب بلاغت و براعت از افق فلک عجیبةالبضامیس ایس دخلم رسا مرتفع است و نشاییس لطافت و ظرافت در اصداف اسالیب غریبةالقوانیس ایس شعر مصفی مجتمع از رشک درر غلطان الفاظ فصاحت نشانش که در نزاکدت و رنگینیها بغایدت بهبها است . صدف سینهٔ حساد ناتران بیس همچو دل بحر شکسته تر از کاکل پریشان و از حسد بوارق درخشان معانی ندرت عنوانش که در صفوت و صفا توام پیشیس ایس نکا است . غیرانش که در صفوت و صفا توام پیشیس ایس نکا است . خواطر امبا ردیفوار جویائی قافیهٔ لطف و استمسان هیزان خواطر امبا ردیفوان جویائی قافیهٔ لطف و استمسان هیزان نام حوصلهٔ هر نارسائی نتواند گنجید . غرض ایس کلام مرغوب نادر اسلوب سراسر خوبیها است و بوجه من الوجوه قابل اعتراض و ایراد نیست .

مثذوى زبدةالافكار

بيئ والله الريخيز الريح بمو

الله البرحيين البرهيمز از خاط آن لالع عدار است سيز باب فلک بستهٔ مفتاح اوست مضزن خلاق اماكن درو راست کن مثنوی عالم اند لاله فروشان گلستان قدس هست بتوحيد الهلى گواه بس سر تفرید دلالت کند طره زنند تارک آهنگ را الهسر اسهام خدای جلیل . . كونيس بدو جلولا گر جای الف رفت و بلندی گوفت صدر نشین جای الف با شدی خسروی ملک الهی نت کرد خلعة دد عالم هر دد هزار زلف سفان را بشگاف اندر است سر بصفت سر نشود سر بسر

افسر فهرست كتاب قديدم باغ سفن را که بهار است سبز جمله دیاں پر تو مصباح اوست طرفه کلیدی که خزانن درو شظع حروفاش كالا بخود باهم أند شبح فروزان شبستان قدس هر الشش زير نقاب سياه بكفالت كند جلوی کند وهدت یک رنگ را كرهر نازندة بصر جزيل **با که ازو هست ب**قا تاجور بسکم رد عاجاز پسندی گارفت رسم کتابت بدیاں نا شدہ هر که تراضع به کیاهی نه کرد سهی که کشد شصت قبا در کنار شائع وش وليك كلاه سر است هانه سینش که دباشد بسر

ههانه سيرانشد دريان داوري روز جنزا هنر كنه خورد بينم أو قبرى زميس ملقه فاروش ويست فيده وش و سرمه كش ديادهما سحر شطير است سوادش جفر طرع کش سنبل تار لامها چودکه بهبرنگ تاوصل شدند روی دوی را زخودی تافتند آئكة اشارت بهويت كند را كـ سر راز الهي بدو است ماکنه درو ملم نمودار شد كر بنظر تاج حقائق بود نوں کے بہوت ابروی ماور بہشت كرجه فلاليست ولي عنبريس مصقلة زنگ حوادث بود يا كند دهد ياد ز جام الست شد ببر او عشر كاملة ديسمت ورائي کند ريا واکند ایس ری ملفوظ ریا هست یقیس شرک خافی را اثر

تا نیبود سیر نیبود سروری حصب حصیل نیست مگر میم او چرخ بریس ملقه بگوش و یست حلقه زن گردن امیدها فرجه نظير است سافش دگر جعدنها تاب دلا دامها آره کش موی تنفضل شدنید افسر ادغام يسر يافتند غوطة دريس بحر هويت زده فتح در عدم كماهي بدو است آثینهٔ حلم یدیدار شد دران گنج دقائق بود جلوط کن پرتو دور بهشت ده نیر چرخ بریی دافع وسواس خبایث بود جرعه کش آن همه هشیار و مست سر نهان را چو صدف حامله فرق ريا را بتع يا كند شه بندرون است و برون ده نها تسعيد شس زيير نقاب عشير

در سپاس باری تعالی جل عظمته هېر خدارند جهان آذریس عرد دهان را چو شعر شعریس

کرد هیند گرهتر شامی بیها دست سنس را بدوال زجاد ردی شرف ریفت بریس آب و گل كرد فرو ؛ زال بعد شبستان شب ردیگ صفا داد دل یاک را كرد بارون بنها رومى داساب سنك سيع لعل بدخشار دمود از بغل خار گلی بر فروخت طفل گهر را بصدف پرورید اشک هاوا را جاساهار داناه کارد سدة ابر از دل گردون كشاد تاج شرف داد سر شاد را فیض قدم در بر شبگیبر داشت آهوی چیں را کبر نافع بست بر شرف ذاك گراگيش مسمت جهلع جهان عابد و معبود او اوست شينشاء سريبر قحمز جاوهار خاود را بلوجوده شهره علم ورا نیبز نیایت کجا دم لبن البلك زند غير اه در بیر گردای ورا فلک دیست اسرار درو*ن و دورت ا*

داد بتس جان گرامی بما داد نظر را زبصر ارمخان شور خبرد کرد فروزان بندل شهع قهر را ز کبودی حجمب علم و خبرد کرد عبطاً خاک را از رحم مادر زشگی بشب روی مع از مهار درخشان نبود زاتش لالة دل صحرا بسوخت زائ دمان را بضمير آفريد زلف چهن را زصبا شانه کرد أب مطار را بارمیس بار داد سبزد دمانید رخ ماد گنج ظفر در دل شبشیر داشت داف زمیں را گہر کعبد تست ایی مید برهان خدائیش هيچ شھ بودھ دازل بود او . . . بود در مرد پاژوهنده ازان ره نبرد كانت ورا بدو وبدايعت كجا **کیست دریں معبد نیرنگ ج**و شاهی او مسترد از ملک نیست هیست مقید ر تقید برون

هستی او هور تر است از مثال هست مبرا ز قیود خیال تاهی خبرد را بحو افروختن در بر مهتاب کتان سوختن هر که دلی را به نیاز آوری عقل فرو رفته فراز آوری رو بسوی قاضی حاجات کنی نیت حاجت بدو ثابت کنی

در مناجات

از دُو دِما وا گيره راز شد ای ز تمو ابدواب کرم باز شد شور ضميرم ز چبراغ تاو رست دغل من خسته ز باغ دم رست جنگ دوئی کرد بدل زاشتی کا ۔ تی مصيت بدلم از همه رو حل کان ایس مشکلی بيدلي مدون روشق بازار سر ززمیس بر فلک افراختی کار مرا چوں زکرم ساختی چوں مع نفشب نام شوم زیبر چاہ باز چناں کی کع دریں تنگ راد رشگ هاوس را ز جبرم دور کن مغز شکیر ز سرم دور کس نقد مهمات فراپیش آر روی نیازم بسوی خویش آر مهد امیدم بنزبونان مکش رخت مرا بر در دونان مکش نارمن از نور مجسم نيا رزق من از غیب مقسم نما عقل مرا رودق دینی به بخش وهم مراعلم يقيني بع بخش شرار تا شرسد زاتش دوزخ آب كرامت بگل من ببار قا چه دود حال من سست خيرز روز مصيبت كه شود رستفيز با کند روم حرز امان آورهر بہر تفلص چے زداں اورم حن تو دگر دادرس مستهند نهست دران عرصگه پر گزند رسته شوم گر دو براته دهی مبرا آب دیماتے دھی

در نعت سید عالم صلحالله علیه واله و اصحابه و سلم

صرف نفستیس ر پیمبر گرفت عرش حريم است و طلك آستان او فضل مصد بود آدادت در بار ما کارد رقام حارف شق خط ختم نسوت جامع اسرار علوه خط أمر الكتاب کشای آگهت دل روشن ضمير مخيار دک.ه رو و یکه دو و یکه تاز س.ريـر خسرو فياض شير فلك بستة فتراك او است غرائب شده اشوار مطلح گشت عيان برافق هارد≈ خمی ازیم او آفتاب گیتی بشب تار بود عالم از رخ او پر توی خورشید یافت باعث ايجاد مهمات چهره عباسیان *7 خال جا*ن* کارگذار ان ساقبق در را دیا صامب ترفیق هست

جنبش اول که قلم بر گرفت دی داستان شاء رسل جلوط هرچه دريس برج زبر ده بود ورا کلک ولی در افق دفتار آيات فتاوت تاج سرال عالم أمى لقب حامى ما روز سريع المساب مجهم اوصاف بشيار و سديار خلوت گاه اقلیم راز سیاه و دفید شافع افراد شاء رساولان كم فلك خاك اوست روديق جازار كبواكب شده كنان همچو مع جارده عرش بریس از قدمش کامیاب دا نه درخشید مع کان جود از گهر او ضوی امید تافت بنيان كمالات شرع لشكر شباسيان زن دل ياران او دلها قائد أنكه نفستيس شه صديق هست

گلشن دین راست بهار شگرف يقهنق عبار گارهار دريای ژرف كبلام جامع آيات فادى عثمان بمياكس دديد نيدائته بسود أشاو مظهر يار چهارم اسدالله بود تازید ازو رسام شيديد ختم ، برو امر خلافت

در معراج نبی صلی الله علیه و سلم

در شب معاراج دهل بار شواخت روييت اول كه علم بر فراهت رو بصرم کرد و رسیند از قلک بود شب تار دران شب ملک لرزي كنان هبچو سها أمديد **چرن بسرا بالکشا آمد**ت زیار سارش دسات و تنش جار زمین دید دران دم کند رسول امین چه-ره درخشنده پر از داب بود عشم مبارک بشکر خواب بود مل گیری کرد ازان بستگی ادب برد بآهستگی سبوى فلك قصد تهودار شد شاء فلک دبدبه بیدار یشت و را کرد چراغان عید در تن براق زخود جاں کشید برق صفت گشت فروزان دماغ چوں نگہش آمدہ آں شب چرام مرجع أمالها يافت ازان بسود تسهداے دلش گشت دران ختلی * فرخنده هوش· شاه تهی کیسه و پشیمنه پوش فوج رسل تا در اقصٰے دویبد **هور نا در اقصی** رسید دست ببس آن همه چاکر باو رفت ازان جاهبه لشكر باو ماید دو تا گشته تا یا فتاد نخستيس بقدمها خامه صفت تير فتاد اندراس **جست سوی چنبر** ثانی ازان

^{*} اسهدکه از ختل الردد د ال ولایتم ست از بدعشان د بعضم گریدد از ترکستان (خیانث)

5 3 4

دېيىر قلگ د<u>ريند</u>، كشت داشنت دمے صعبت غیرش عبدمی هرخ سو**ر مفزن امید شد** هون باراندت سوم ناهید شد سطح چهارم بقدومش دوید باز فارس چوں بقرا تر رسید سر زقدم خانه بدوش آفتاب بهر قدمبوس دويدلا شتاب بر سر بهرام نهوده گذر چوں بسفر گرم عنان شد دگر گشت مدد **بخش عبلیت** بدو داه جلادت ددو سوے نہاں دائرۃ ششبیس رفت دگار دور ازیس پذهبیس وفا تازه (مكرر شده) بارجياس مناور شادة داد غزل داد دگر عرد گذر چوں ز سر مشتری ریشة کیوانی او بر دمید خاتم جم چونکه بدستش رسید آن كليًّ جاميًّ خود ساخته چنبر مشتم چه سر افراخته يدوں بشع پالے شدد جلوسگر اطلس او دفت دیاه دگر رخش شتادنده ازو باز مادد هم زجهت ملک تگ و تاز ماند ماند ازان شاه گرامی نفس سدره و جبریل بهم باز بس همجاره دگار. **دید و دگر در کشورد** رقرف و کیرسی هید را طی نهود بيبرق وحدت بدگرگون فراشت رفت سویے عرش و را هم گذاشت رفت اضافات ازو، ماشد فود حالت دیگر ز قدم سلولا کرد چوں گل نرگس بع تن چست رست موج قدم سرزد و اورا بشست عقل دریس دکته گرفتار ریب گشت یکی گرددوی سر بنجیب عاشق و معشوق بهم بیک شدند طالعب و مطلوب بیک تنگ شدنند گوش شنید انبها تواند شنید ديد بخود أنها ترانست ديد گردی بستر بهبان **طرز دید** هاز سوی بستبر خود در رسید

خلوت اول

هیچ نبوده ز ظهور صفات گلشن صد رنگ بیک دانه بود پردگی بود جمالش دگر خرد گل و خود غنید صفت خود هین نقد دران غیر خبوشی نبود شاء گران مایه تفرج نداشت یار دمی داشت تمناء مل ننفل سر ریشه دمیدن نداشت ابر نمی ریخت برین گل و بل * ساقی کل رنگ بخود ریخته کار دگر گونند فروبست بار شوق نهان را بطراتر کشید بضود انهه بود كيفيت كنز خفى قابل اظهار ديد تبرک ادب تبرک شعورے بود

غلوت اول که دران غیر دات شاهد مخفی به نهان خانه بود آئينة بود خيالش دگر خود صنام وخود بصفت برهون **بود دکان** جناس فروشی نیاود بحر عران سایع تبرج شداشت باغ نبی داشت تبنام گل جام پر از باده چکیدن نداشت بدر گری تنضم نمی زد به گل غيب هريت خبى انگيفته **نشت دگ**ر گونت فروپست کار ^آ عشق دريس ضبن فراتر رسيد رفت ز سردوی گل مصویت گنج جواهر بنهان بار دید ظلبت شب مانع نورے بود

خلوت دويمر

غانوت ثانی کند در انجا شعبور کبرد تجلی ز غیبال ظهور

^{*} رابل . باران بزرگ قطره .

مای رخ شور و شهود و وجود علىر هران رتبه نمودار شد علهينه عشرت تمايان صور علم شيوذات تعيس كرفت احدييت صرورت اجمال بيك كوشعنشيس صادب رايات شد شبح فاروزنده درون نقاب تفعر خرد دید گلستان ببر مهرج زنبي بصر نهان ساخته لفظ یکی معنی او صد هزار لیک تنه پردگی دات بود غلوت علمي سنت وراير صفات ایس مبعها از یئی تفهیم هست

كرد دران جلولا يكف جام جوف عالم ازان علم خيبردار شد يافت بهاء گهر علميه گرفت تمكس مقامات بيك كيفيت تمثال مهمانت شد اقيال قابل درون هماب در خشناده شاء زیک غرفت جروں کرد سر می باثر پرده بر انداخته شاء یکی لشکر او بیشمار قالب اظهار علامات دود علىم گرفت است تعيس بدات میتدیان را یتی تعلیم هست

خلوت سيومر

جوهر او عرض جهان را وجود نیر نبور فلک وحدت است آیت تفصیل در سلک او طرح نند صورت بنیاد شد ملقتٔ شش مجرد مربوط کی شیع منبور ز شبستان ازو فالب و مغلوب برون زد علم

غلوت ثالث که مدار شهود است اس گهه نازیم کشرت است نسفهٔ تکویس رقم کلک او رثگ شد دامس ایجاد شد موسس شد دائره کس مکس سرو سهی شد بگلستان ازو علوم جدا شد زهم

اصل * نمایان ز فروعش شعه صورت آغر ز شروعش شعه گلرگری کرد ثبر را پحید بخرگری کرد ثبر را پحید بلیل و گل هر دو بهم یارشد طالب و مطلوب پحیدار شد شد دل فانبوس غریبوای ازو شد دل ناقبوس غریبوای ازو دیر مخان رونتی دیگر گرفت مسجد و منبس همه زیبور گرفت دیر مخان را داد جلا ما و مین یافت طراوت به دگر گون چهن قفل فروبسته را آمد کبید زخم جگر خسته را مرهم پدید

مقالة اول در الفارينش التم عليهالسلام

شیر دلای را سیر انداخته مشت گلے چوں علم افراخته داغ دنه ناصية ماه شد طفل جهل روزيد شهنشايه شد خاک سید را شرفی شد بدید بوالبشر صاحب اسها رسيد غافل ازان عالم افلاك بود گنج جواهر بتع خاک بود ریفت بران نشکر گردون گهر هیون ز سر خاک بیرون کرد سر داشت شرف بارهمه افلاكيان كشت خليفة بهبة خاكيان خلمت تشریف ببر در کشید چادر سع لشکری بر سر کشید خسروی در کشور ملکوت شد شاهي او الكة ناسوت شد خال عصى از رخ او آب يافت مونكه جمالش بجمال تاب يافت تاشه رسد چشم بدی را جمال شور درخشان شده عيان الكمال علم الهلي زدلش آشكر فیض خدائی ز لبش روبکار كاركيه قدرت اللهي است پور زمیس را چه قدر شاهی است

^{*} ان از غرره اهل خهایاں شدہ ۱۲ مدو

کیست بدو داد دل چاک را ایس چه بود بخشش ایشار و جوه شد بکفش خاک سیه کهجیا فرش ورا کرد الٰبی بر آبب گلفن طباخ ورا در خورسخت کرد ازو گلشن پروردگار فاش ازر صورت تلبیس شد فاک شرد باز زر سرخ ردگ خاک شرد باز زر سرخ ردگ دبدنی و شوکت سلطانی است طوق گلوهست ببابندگی

ایس چه شرف هست کف خاک را ایس چه بود سر دیاں در وجود ایس چه بود زر گری کبریا رکن چهارم دبود جز تراب هبچو یکی تودهٔ خاکستر است خوار ازو هیئت ایلیس شد ایس همه قدرت که دیر آب دنگ سنگ شود آب و دگر آب دنگ ایس همه از سطوت یبزدانی است دم زندگی خیر ازیس دیست دم زندگی

حكايت

دیدیکی گبر گرفتار خواب چوں سگ دیواند در افتاد خوار گرد ربود از گل نسریس او دیده کشاد از راد آشفتگی بر سر ایس رااه پلی هیستی سنگ مرا عاطفتت شرم کرد بر هید شیران جهان غالیم رفت یکی روز بره بو تراب زیر درفتے بنزمیں در غبار شیر خدا رفت ببالیس او خفتگی خفته بغود آمده از خفتگی گفت بآن شد که بگو کیستی لطف ترا دیده دلم شرم کرد گفت علی ابن ابی طالبم

^{*} صميح فقيه پختم ارن ر عمر ثاني ر يابر مقدد (غياث)

بو لهبی دار بتو عائد است لیگ مرا الفتے با خاک هست از چه بود سوی تو این دیل جنس دیست جز این هیچ درین جا سفین گشت مسلمان زشت دین و داد کرد مکرم زعطای خودش

خلک منر کنیت من شاهد است گر قدمر بر سر افلاک هست فلید ازان کرد بین میل جنس لطف کیا رشک بود غور کن گیر سبک جست و بها اوقتاد شاه جهان داد ردای خودش

مقالة دويم در تنبية غافلان

کار پیراگنده را كند عشق بهر نقش كرامت كشد گشت زیک دجله در آب آشنا رط زن آن خسته شود صد نهنگ تا نه دهد جان به نهنگ دنی رخات گاران مایسد مکس زیس چاد جذبة اقبال نه شد رد نبون تا چه بود دولت ایس نقل جاس به که کنی فکر ره رستگار تیشه بریس پای هوس در فکن نقطع شده خاک کشیدی بجان شقطة كل شو كع جهان سر كني کار نقط را بتعدد گذار

عشق خدا مرد شتابنده را هل که بخود بار ندامت کشد هر که دریال دشت سراب آشنا قاشه گزارید برای یا سنگ به که ازیس دجاه قدم بر زنی هند دریس ورطع دمی شو براه تا نشد آل شاء * ازین چه برون دقل مکان کرد و را در سران کار مکن تنگ بخود زینهار دفس دغل را بتبر بر فگن ال هالا دريس دائبرگ هاكدان شقطه گل را بزمین در کنی هبهو الف شوز نقط بر كنار

^{*} اشاره بير پيرساب عليدانسلام ـ ١٣ ـ مند

زش حلقة ابيراب تجرد مید کید در ملک تنفرد زنی اری بریس فرق تبلق کشی مین دریس چشم تعلق کشی دوائيد ورخ آب دمح تا نع تا كعد نه سوزيد تي خويش شبح اهجون ్రు انتوار رونق شود سه شده زيس ملمع لكن جاوهار بد آثینه را بد کند شهره دلي شور درون رد کند کنی بر کبی حسن تاسف هسری عبل را چو توقف کنی روز شود کم چو گرفتی حساب خور بازمستال کا بیود ریار تاب بتلاش گر امي درم عبر وقبت دشاط تاو شده صرف غمر زيان ندارد مشترى عشق به که بیک عشق کشائی دکان موهبوم بخارت كني سود کنی گر تاو تجارت کنی هستی در عرض خاک سهه گوهري زیس چه بود روز بهی، تاجری رو بسره کس کند بیابی شرف قلب زر است این که تو داری بکف قلب دیرزد بر هر مشتری قلب بود قلب بهر جا بری قلب بود بر ممک امتمان مسولت نقاد کشاید زبان گاه بها خنده زند صيرفي گرهه بكيسه تار كنى مفتفى گیسه بران را چه دهی صرف گنج از چه شوی دست تهی باد سنج خاک دریس بیشم تعقل کنی شیشه تہی گشت جه قلقل کنی بر شرف سنگ جزا میدهند روز تعدل که ترازو نهند خشك سرائنات هم الخاسارون مايية كرائند مر البقاسوس سبک را نیود اعتبار یلت گران شو که شوی ماردکار يلت ياولا ببود نقد مكس طينتان هبرزد بود کار سبک سیرتان شقد همان به که بسر آدیس برود كفه مبان به كه مرازيس بود

تم دالید برای شکار دران عالم شیراند کن دامن تو بیشهٔ آهوی هیس دام نع و سید دل خویش کی خود نه شوی صید کش انجام کار ایس گهر لبدة صیادی است جهد کس و تیر فگس از کهان سلسلة عقل گسستان بود أن بعف عشق بود منجلي در کف تقدیر سیردن عذان تابع امارد شدن چوں غوی در یتی آن گام زنی صد هزار جبس نهی نام و نوازی جرس رخت بر نفس دغل بار تست د، رنگ گرفتار بهنگام در آرد مدد عقل قدم ىلى مبيسر كفتك (6.1 آثينة گل نع کنید تا که ز صورت نرست

مست قرا داد شدا بهر کار دربس وادى روبيع هدد الله عبياد كشا و بع سعی دریس کالبد خویش کس وری تو کنی صید درین دشت زار ایس شرف مایهٔ آزادی است سست مشر جون نفس جبريان معنى ايس جبار نظ بستس بود اگر هست دگر کاملی بنده شدن پیش فدارند جان ایس نه بود جبر بصد کج روی انبه درا مست دران اختيار اشهه ترا نیست دران دست رس پس جبز ایس جهردنی یار تست عاشقی یک رنگ ندارد نیاز مشرب خاود كام نياياد عشق بود از غودی خود شدن حاصل ایس رشگ زنند موبهو صورت او معنی اسها بود فئيهة يؤمردة صورت يرست

حكايت

داد دلی را بیکی لالت گوی داشت بدل تا سر سوفار غرق رفت زخود بادل افريخته کردیکی روز ورا امتعاق لاله رخ خود بخراش آورید ساخت بیک دلق کهن بیرمی ادر سیند بدر سار مد بار کشیند كس دشناسيد ورا زيس وبال وانته كند ديده بديدار خود گشت فنون تر ز نفستهی بدو طنطنه بر چرخ زبرجد شده سایده صفت در پس دنبال او گفیت یکی روز نگار شگرف غرمن برباد دلا زیرک*ی* بر تو سزد بخت کشاید در ایں چه بود وضع ببن راست گو تاج نه كاكل عنبر فشال سرو سهى روشق گلزار بود بعد بنها بنر سر من سوځتن کشت دریس یارده دگر گونهکار رفت زمن اشهط که تو دینه

بود یکی خستهٔ شیدا درون ناوک دادوز بت همچو برق بود چنان بر رخ او شیفته آن بعت سنگیس دل نا مهربان كاكل مشكيس بتراش أوريد ی د درون جامع دیبا زتن برقعة يشمينه بارودر كشياد عبرد بجنان هاسته خاود باقعال بود گیانش کند گرفتار خود لمك غم عاشق شوريدة شو ولبولة او زيكى صد شده بعود شعب و روز بعدیس حال او ہر سر یک پشتہ باں شور عرف کای دل مجیبور سراسیهگی هوں تو ندیدم بوفا دیگرے ليك عجب أيدم از وضع تبو . بر سر ضود چوں بتان ڙ^ٻر **ٻود** وسجيب حضرا بدم دردم افروغتس رقیت کنون از کف من روزگار مرا انجة كه سنجيدة

بهاری گیرامی چهنوا میدفی بس زید ر سوز بدل میدی غفتكي بادل بیدار دريس از چه بود ایس همه آشفتگی کس بدر بام نبوید کلید گل زگلستان هو شود نا پدید چوں بعدم رغت کشد لاله زار کس نه زند کام سوے دشت بار . پرتو شور تی مید و مشتری خسته جگر گفت بدو کای پری دور تار از هسان تکلم بوه آء ترا ایس چه ترهم برد غول بیابانه دسندی امر ا خار دریس راید فکندی مرا صورت تمو نیست بهن راه زن معنی تو دام فگنده بهن ديبدة درگس كلا تمنا کند خبورة از دل ما واكند ور شا بت سنگ چه دارد غلل پیشم مروت کند ایس جا عبل صونت خوش و حسن ادا ساز او معنى معشوق ببود داز او ماهيت شغص سرايا غوش است شفصیت تو نه درا درکش است چوں مع و خورشید شود جلولاگر یار هبیشه به لباس دگر جبله جواهر بيكم سنك ديست جهله تبجلي بيكم رنگ نيست بی تی مرا نیست دگر مهوشم من بنفيال تبو سرايا خوشم عاشق دو روزهٔ حسنت نیم عاشقم و سایع صفت در پیمر عشق اگر هست بها باک نیست هسن اگر رفت دلىر چاک نيست داد اگر مردک ہے مغز اوست مرد نباید که دهد دل بپوست

مقالهٔ سیوم در فضیلت دل

گلشین هستی چو بهار آفرید غشههٔ دل بهر دو کار آفرید ایل آن بوی وفا بر دهد رائسهٔ باغ صفا بر دهد

, AZ. T-3,

مصدر اغلاص و مروت پود سدن اسرار کماهی دل است اون او آغر او هر یکیست غلية او در هبه جا اظهر است مجمع اوصاف صدائف شده گهه ر**ا بکند تاجور** در ته با جبله ارائک بود سيارگهش روضة جباريت شد چرخ کہن بندۃ فرمان او در گران مایگ اصداف مرف طفل سخن راست یکی قابله نور خدا شبح شبستان شد ميسط انعام كبرامات خادم او والى عالى مقام نشة او بادة هشيار و مست تقويت شير شكاران عشق نشاس مشرب مردان جلالت منزل آخر کی جهان اندرو است جلوط دلا روشنی سینعما كان ازل هست شتر بار او اكر هسبت بشد آفتاب دل مغزي اسرار دل

ثانی آن محر محبت بود منطلع اشوار الهی دل است دل که مبرا زعیوب شکیست طرقه گهر بصر دران مضهر است مرجع انواع تحائف شدة شاط ولی قاج شدارد بسر لشكر او خيل ملائك بود صدر نشیس کشور ملکوت شد عرش بریں کرسی ایدوان او لبه لبريز علوم شكرف رمز دیان را شکم هامله پیر خرد طفل دبستان مبورد الهامر سهاوات شد بندة او صاحب ذوالاحترام ممِلة او يردة راز السنت کار گنزاران عشق كاركت مؤرم ارباب ضبير آگهان معقل اول که شهان اندرو است هست کلیاد در گنجیشعها درکار او گنج اید شد هیه بیرتدوی او گر بکسے کرد تاب هنيت شوشا آن که شود يار دل

هیودس دل شر که تباشا کنی

هیر دلت نیست رفیقت دگر

هین چه کنم رفت زمین دل برون

شاه کجا حجرة زندان کجا

گر بکفم داد سر رشته دل

ایس هیه آفت که تو بینی بین

کش مکش دل زمین و مین زدل

ورشه مرا نیز سروکار بود

گشتهٔ دل هستم و دیگر مهرس

شاکی دل را چه حکایات هست

کار فروبسته گره وا کنی دلیسر غمر خوار شفیقت دگر تا بکجا بند توان شد بخون راژ کجا سینبهٔ رندان کجا می نشدم پیش بزرگان خجل از چه بود گوش بکی ایس سفن کرد فروپای مرا زیر گل جنس مرا گرمی بازار بود تشنه لبم بر لب کوژر مهرس در بر لب کوژر مهرس

حكايت

كفش گرى ساكن گجرات بود شمب نده شدى روز بران سيند چاك رفت بر مرشد خود روز عيد چهرة او بر اثر غم شدى پيد دمى چند برو چون گذشت خست جگر شكوة إن وا نمود گردن او را برسن وا گذار كفش گر ساده ازيس شد خجل كفت باو پير اگر دل ربود عشق كند صيد دل مرد را

لیک بدست زن خود مات بود روز برو هبچو شب تیرلا داک پیر نگلا کرد ورا کوب دید دید گهے نمر شدے اندکی در پرسش احوال گشت پیر بدو گفت که برخیز زود زیر حباللا زن دیگر در آر گفت مرا صورت او برد دل شکولا ز دل از چلا کنی نیست سود مهر کند گرم دل سرد را

بود گباشر که شدی بد زن گشتم ازیس جهت * بتو هرف زن زن چه کند عشق گرفتار کرد دل شده از عشق گرفتار درد زن دگر ردل دگر است ام عزیز هست بسم فرق کنی گر تبهیژ

دل بغداونند مصاعب بود شکولا دن غییر مناسب بود

مقالة چهارم در بيان عشق

عشق ازال خمر بخروش آمده چوں خمر اول کا بجوش آمدی کرد دکان وا ز سر کس **مک**ن جادي فروش مئى ايجاد كس بادی درخشان بسر هر دکان يار خريدار متى ارغوان پرده برون کرد ز سر کاه عشق جامر بكف هست شهنشاء عشق غاصه بناسوت غدائى كند عشتی قبری دست که شاهی کند زخم بیک سو و بیک سورفو مكم روان كرد زهر چار سو از یتی هرکار مشیرش شده میر جنوں بیگ وزیرش شدید رخت گران را بسبک بر کشید حسن دریس ضبن سبک تر رسید شور رخ نقرة و فولاد شد زيب دء عالم ايجاد شد چهراه زیبق هم آزو آب یافت آهن و زر هر دو ازو تاب يافت شیشت بهر گل ز مثی داب دار روی چین را ز ترد آب دار لاله رخى از ته جادر تهود میده درگس ز غفردن کشود از پئی تعظیم بیا خاسته سرو قصب را ببر آراسته رفت دوا بوی گلی چیددش هبر روان شد زیتی دیدنش سر بگریبان بدو زانو نشست غنهم ادب كرد و لب غويش بست * معيم : جيند بلتم ه

لیک نهان راه پیامی گرفت كل بسر شاخ مقامى كرفات مرغ چمن همر بسفن سازیش یاهصبا در یقی غبازیش هوش و غارد غیبه برون از شعور لاله رخان مسبت شراب غرور اثر عشق پدیدار شد ایس هبه از عشق نبودار شد طعبة او شد دل شوريده سر عشق برد هبچر یکی شیرنر هست نیامش دل آشفته رنگ عشق بود تیخ بر آورده رنگ در پس هر پرده بود کید او عشق شاریست نهان صید او حسن بران شعله یکی روغس است عشق بخود شعلة أده زن است برد زمن طاقمت صبر وشكيب عشق ببن داد متى دلفريب هست شب و روز مرا سير عشق نیست بدل هیچ نهان غیر عشق خون جگر داد دین در خورش عشق ذبود است مرا پرورش چوں پار پارواداہ جگر سوختم شبح صفت گرچه رخ افروختم آتش زرتشت مرا بر سر است منقل غورشید مرا در بر است

> اشک من و موجه عمان ینکیست آی من و جوشش طوفان ینکیست

حكايت

شاه گهر بخش قزل ارسلان دید یکی دخترک باغبان میرد مادر بچمن زار بود ردنگ کش رود.ق گلزار بود ماد درخشان ز رخ او خجل سرو سهی از قد او پا به گل فالیت بر سنبل تر ریخته موی میان سینه بر انگیخته فالیت بر انگیخته گیسوی او تا به کبر از سرش باز فریبنده بود زیورش

داد عنان از کف و مجنون شده شاه ببران باكره مفتون شده كفت بدو شبة اسرار خويش خواشد شهای مادر او را بعد بیش در دخارش هیبت شاهی نبوه او زاد چاک گریبای ذمود در پیس جلوا چو مگس سر کشید عشق ملک را زادیب درکشید گفت بأن عاشق شوريده سر یافت ازیس حال و زیبرش خبر هار یاکی از حسان پاری نیست کی مالا زخانت بسران حرم از جه بود ای ملک نامور هر يبكى از قبوم رعايا نظير از الب سلطان بشود بادلا نوش طرفه بود دخترك كلفروش دل شدهاد بارهون هوشمند جدت كنع شباشد شرفش ارجهند يار همال به كه مناسب بود در خور اقبال مناصب برد نیست دریس راه فلاس بس فلاس گفت بدو اشک فشای ارسلان عشق دران سرزده از امبر رب شمح بعد يبروانه يبعدارد نسب عشق چنای کرد دلش را هگار بلبل مسکیل چه بگل داشت کار عشق نضراهاد ز مودت ادب عشق ناه گردید اسیار سیلی شاه مح القصع ديكاهش دمود عقد بد و بست و گره بر کشود عشق ببین حرف دوڈی دور کرد خاشه ازیس یک دلی معبور گرد یک شی و یک بین و بیک رنگ شو صلح کی و دور تر از جنگ شی عشق کل گلشن اللہی است مركع تدانست بكبراهي است

مقالة پنجم در نصائح ملوك

کارگزاران که عبل کرده اشد کار نبایان با جل کرده اشد ارض و فلک چون که دل افروز شد تسویه هر دو بشش روز شنه

قطری شود در بصدف از دردنگ چشم گرسته شود از دیبر سیر دخا ثمر ريازيما شد بوقيت طفل شود بعد بسير هوشهند کارکنی گر بتانی بع کم، در بیتی هرکار تامل د.ود بہر مبیس اهل سند گفته اند از سر تعجیل خرابی مکس چوں صدف از بمر بگومر بیا جوهبر تا**بند**هٔ نیبروی عقل [ٔ] ماء همان بع كم فلك دار اوست شد ز خداودند جهان سرفراز چاو گل هار روزه دگار بای باود باية اقبال بأن قائم است دشهنی خلق در آرد ز حاب گنج و گهر داد ترا بهر خلق خورد و کلان هار هماه مال خدا شور چراغ مدة عالم اند هون که سیارند بنیویان رمه تسرس دداری ز خدای جهان تا تبو رسائي بهمه فبرد فبرد جملت کنی بلع چالا از خاک و سنگ

لجل بیس از چند چر آمد ز سنگ شطفه جنین شد برحم بعد دیر تشمر زكل نشونها شد برقبت **بدر هلال است ولي بعد جند** لسب ز تانی بلب آرد سفی هیست تانی که تمهل بود فكر رسارا كالاخارد كفته اند کارکنی گیر تبو شتابی مگین دبير بيا ليک خوشا تر بيا مدرکه شد قوت بازوی عقل شام همای به که خبره بار اوست شاه جهان بيرور عالم دراز هدل و کرم زینت خسرو بود شاه اگر هست رعایا برست وردید دران هست خلل بی گیان کرد تبرا شاه خدا دیر خلق ايس همه هستند عيال خدا جملت میک دوع جنی آدم ادد ليك سيرد است بتر ايس هده گرگ شدی از یتی ایدای شال قسمت صدیس بتار تفاویش کرد کنی وا چودهان نهشگ

از هنيس اعبال ذالي منفيق سیار خوری گر تاو نشینی بغوای جند صبأ يبرور جان ايستين باز ردای تر ملک در کشد نیست ازیس پیش بتر یک درام مال تبو يامال بدست تبو ماك باز گزاری بگروی خسان غيرد بيرود يك طرف اشدر زميين هيمه كنى جمع يتى ناتره مفت یکی کندهٔ دوزخ شدی از دگرای بارهٔ نای را مغور ههچو سفن در لب جنیان اوست رزق رود در یشی او باز پیس

روق کسان میشوری او تیبرد دل قسمت تبر هسبت يكم يارد دان محمت یکے جامع اگر زیستی وقت دگر رفتن تو در رسد مست همان چادر تی دو درام چرن تو روی زیر زمین سینه چاک مال بگیری ز حقوق کسان یک تلف حق ز خلائق کنی یس بیع گرفتی تبو ازین دائره وای بتی زادکه سیه رخ شدی توبت بکن رزق کسان را مفور روزی هارکس ته انجان اوست گر تی کنی بند در رزق کس

حكايت

یافت فراغت بهقامات سفد گشت خریدار وبال سهاه خدمتیان را ههاه مهمور کرد گشت پراگنده چر در از صدف گشت برای مضرن شه کامیاب می برد از گنج شه حق نیبوش در سر ایس کار یقی هیستهد هوس شده غزنی ز مهات هند هشر فروبست ز حال سیاه اکثری از لشکر خود دور کرد هونکه بگردید سیه بر طرف دیدشبی چفد جوان را بخواب هر یکی دیگ بدره کشهده بدوش گفت بآنها که شا کیستید

الله من وسيم و در ازآن من سوقيه حرام است ببال كسان آی هید دادند ملک را جواب وزق کسانیکه تبو بدرود کرد روزی شای در یتی شای میبریم حست ملک اشک فشان سینه ریش مسخرت آلوده تكلم نبود ومع معيشت زادر فياض وجود لهگ فيرو سر بگريبان ضجال **دید شبی باز هبان سیمر و زر** اشهه ربودند همه آورند كرد ملك باز بأنها خطاب كاي شع فرخنده باجا ميكنيع روزی هارکس که دود دیر او قوم مرخص شده یک سر رسید روزی ما در کف دیگر بود قا بههان مرد بضود زنده است

هسبت هبت در تنه فرمان من سرقعا: ئسازند مگر داکسان كه تبو هنبوز استى گيرفتار خواب حتق يس شن اين هيد موجود كرد حصة شال جمله بشال بسيريم غواند سیع را زندامت بع پیش در عوض گریه تیسر نهود کرد مسلم بہ<mark>ید هرجید دود</mark> بنده همال به که شود منخصل بسته در آرند کشیده بسر باز دران مفزن شه دسیرند باز کشادنند زبان در جواب انهم خدا گفت بها میکنیم میکندش در پس او کارک او رزق دگار باره فارا تار رسید واسطع جستان نبع نكوتير بيود رزق یتی مرد شتابنده

مقالة ششمر در شرف بامداد

غیر خدا هیچ نیاید بیاد صبح شود زیب رخ لاله زار هست کلید در دربستگان ای چه خوشاهست دم بامداد گل بهدن صبح در آرد بهار مونس غیضوار دل خستگان

مطلح رخشندة ادوار حقية كلشن شورستة اسرار آثار جدید و قدید. مصدر انظار خدای کریبر شهة آب لب روهانيان جان بيابان سرتم شيران سبوره اخلاص دران شد رقمر. ---مصعف آيات جمال خنده باب ، جام بکف ، جلوه گر مست بن تازه رخ سیمبر مهوشاري آڏييني وي هي نور فزائم دل ظلمت نشان دهد روضة جاويد را دقد دهن دامن امید را يور شرف ديدة زهدان شب درج گهر بار فیبوضات رب طالب آن هست درون امان عامل شبگير نيابد مخلص او رشگ زر آب وگل او خسرو اقليم دل افسر يبر دور سرميد شدد نابح او هر که شده شه شده فروبست ز انوار او وای بس آن کس که نشد یار او در رید مقصود بریدی ند کرد هر که دران سرق خریدی نه کرد همچر فلک یافت قاری دستگاه تاجر اجناس خبر صبح گالا مرد کجا تا گهر آرد بهنگ باعار سعار گارچاه شدارد دینگ شرط ببود بهر جبواهر بنصر **مفته ملان را چه خبر زان گهر** هست خزف پاره گهر پیش او ا هشم اگر نیست بکس نور جو بل سير دشنة آ**فات** زنگ زد ای دل عصاة * شد نیک کند گرچه دعا، بد شود **تی**بر هدایات ازو رد شود صيح دمش مرهم كافور خير داوک عصیاں چو شود زخم ریز بارد ازیس مردم نادان شکیب آء ازیی غفلت مردم فریب هاست سعادت که نصیب تو باد وقت اجابت که بود بامداد

^{*} صحيح عماة ـ بلا تبشديد ـ جبح عاصى ببعنى داخرمان ـ

حكايت

قند چکیدی زلیش همچو دوش يبود يبكي دغتير سلوا فبروش مالا سبک سیار غبار رهش مير گرفتار جبال مهش رشتة دندان گهر كيكشان ده! غنچهٔ شکر فشال رفت گدائی بر دوکان او كارد گذر بار شرف خوان او مفلس بیے برگ و نبوایش دژم لیک بادستش شع فلاوس و درم روز دگر هام باکشش زر نبود حلمه ازو وام گرفت و رجوت که خاوری تاو حلولا بندلا زریین كرد تقاضا بدو أن سيجتن cal elacte رد نشارت هيج صرف د زرگی بگدا بود یاد دید یکی پیر گرامی شکویا داله کنان شد به بیابان و کوه مرهمي بكذاشت بران تازه ريش داد با و صد درم از دست خویش کرد خدد از ره فضل و کرم گفت داره راتاب تاو صاد درم زير لماف تو بود صد عدد صبح دم از بی سبب جهد و کد كشت دگر گونه بارو تياره مال مرنكع كدا شاء شدة زان دوال سر ز خزان کرد برون آن جهن ورا چوں پدر گلبدن كبرته شده قصه نگشته دراز عرد دیدامادی خود سر فراز درختش بثهر أمده ایس همه از فین سمر آماده

مقالهٔ هفتم در باز جست پیر کامل توسن دل کرهٔ جامل بود راقض او مرشد کامل بود آمن تیره نشود درم در تانه رسد شعلهٔ آتش سیر

زر دید شاود شبح فاروز جهان جوهر فولاد سجنجل شوه در کف استاد دهد آب و ردگ بادة جال بغش كند ميفروش صحبت كامل چة بود كيديا سقيمر کی رود آزار زشوای نداض دلت هدت بدست میسب ایس ز داست دور کثافت کند دسددة او يار زخبير دل است در خدد از لب او بر جهم می بدرد آثار قدرار و شکیب منازلی از شاه ممالک بیوس برسر همر کوچه گذشتن ز چیست معدد گران از چه شوی جون زهیر خوار شود انگه بود سست خو مست همیں جاں ببدن تاکه مست کیست دریس قالب تو غیرروم هست كناون هباهو يكي بارق سنگ دا بدود زنگ ازان گوهری شير شتابنده كرفته است سيد

تا بخورد يتك * ز آمن گران آلمیند سازی چاو مکمل شود اول اگر هست درخشان بسنگ شوش شيرة انگرر اگر هست در صف ارباب تجارد حكيدم تاندهاد اللخ درايات مست رگ دست بدست طبیب او ز بیدن دور نحافیت کنید دسمة معجون او اطريافل إاست صاهب الخلاص جولب واكتبد داصیه او زتمهای غیمب گیر تبوروی راید ز سالیک بیپرس بندة مار ماسفره كشتان ز جيست دامن مردان خدا را بگیسر مرد هبان به که کند جست و جو صمبت ديرينة ايزد يرست فترح بهار كلشين انوار لیک بران آئینه افتاد زنگ سوی خادة صيقل گری مرد پژوهنده بر آرد امید

^{*} المن سطيريا دستة جرب ، مترزا ، كيان - (غياث)

⁺ انگیشت -

[۽] ڪامر هو اس مشهور -

روبه دلال را چه بود اعتبار دور خدا آب و گل اولیا به که ازال تن به عبادت کشد فربه تنی دور بود از شعور تا بشود همچو زره داغدار جال چو شود فربه شود جمله راست بند در آب و گنستیم ما یا بنه چاه ستم در شده آه سمر فیز دم یا رب است

ورجه مشو روبه بگیرد شکار الیا الی است دل اولیا الی است دل اولیا جان ترا گر بریاضت کشد قربه مشو نفس پذیرد غرور قالب و جان هر دو بقابل سپار لیک مفور غم که اگر دن بکاست رخم کش درد داستیم ما شید بها آمده هستی ما قید بها آمده است

حكايات

حجره گردین و زجهان دور در حصه جرد تا جآبد جر خورد بر طلبه امر قناعت بسے شبح هدایت پتی هرکس فروخت تاکه شود هادی دیس را مرید قفل ازیس امر بدر بر زده از سر اضلاص خریدش نبود رفت غریب اندران حجره نشست شد بدرون قفس تنگ در پس هر شام پتی پرورش در پس هر شام پتی پرورش

بود یکی شیخ کرامت اثر برد بر خورد بر طلب هرکه بدو بر خورد لیک عملهای ریاضت بسی دلس مریدان به تب فاقه سوخت بوانے بتهناے دید شیخ نفستین بابا در شده لیک پس از چند مریدش نبود برده بیک مجره در مجره بست عبود مقرر رطبی در خورش کرد مقرر رطبی در خورش کرد مقرر رطبی در خورش

ن فسخف شنش چون برو طاری شده تخته چوبین درش بر شکست دفس بیدو گذین سوی خادی رو شيخ دران وقبت نشبته بضوان المسهد الراي همه بار دسترش . شیخ ازای جا که دلش صاف داشت کرد اشاره کنه بیاید مرید . بسود لگن شیخ دران قی نبود . **گشت** لگن يبر ز در آب دار هست تبرا گار هنر در کشی دید مریدش دگار از اعتقاد · تربع کنان باز در تربه بست كرد گذر چوشكه بدرو اربعين خضر رسید و در دل بسر کشاد

هكم نمافت برو جاري شديد رفته برون هبهر يكي يهل مست روح بدو گفت سوی پیر .شو دست گشادی بسوی خوان هان يار شده از ميوق خشک و شرش شور الهي بيدلش سر گزاشت دست خاود از خوردی خوان براکشید قفل در قدرت حق بر کشود گفت بأن رنج كش روز**گار** تو بخور ایس خوان و مکن سرکشی بر سر یا باردگر سر نهاد رفات دران مجاره دگار بار نشست كرد دوجه بسرش شيخ ديس در صف ابدال ورا جای داد

مقالهٔ هشتم در استحانت از بزرگان

او ببهان صاصب نهیت یود نبور سور رونتی اعمال اوست مرخ همان به کند رود بس فراز ایک دران میل جدا آفرید بعد فتادن ز زمین بر نفاست نهر سری بصر کیا کِدو اُمیل

مهر که پاژوهندهٔ هبت بود مهیل شتابنده پر و بال اوست معشق هبال به که کند ترک تاز باز پتی صید خدا آفرید آل که اعادت ز بزرگال شفواست به بهری شرسد از سر کهسار سیل

خاشه اگر هست یکی صد در است از چه بود گردش او جابجا اگر هست شود کیمیا بقا کاسھ انعام شان آب كنائند صد افسرده ر از دخس شای میها مستقید روضق مقصود دل ایس و آن چشبهٔ مر تشنهٔ عزلت گزیس دشیدان مقاهاتها صدر قارعه دگار گاونه دریای جا زنند، فیض ازل نقش عبارات شان كرد دگر گونخ چراغان قبور او بیزمین میرکنز ادوار را از چنین جاها نه سعادت سری مالا بشب گرد آن سایر شود در پس ا هر ناقصی اُهتاد جست زنده دلال بر در شال بنده اند فرق گدا بر سر افلاک شد هم زرو هم سنگ زرستند شان اشگهی هر زر بیمک در زدشد تا نشوی زر نضوری هیچ بر بر سار هار صادر بيار گارهار باود دور تراز عیب و بری از ریا

کار جہاں بندہ بیک دیگسر است التجا شيارد كس بكسم التجا خاصه اعاضت کع کنند اولیا شوش شفا هست لب جام شار وشعه شهایند دل مرده را علم شدا از دم آنها بدید سرمنه کش چشم مراد جهان ومسور هر شاهد غلوت نشيس الهر شرف بار كراماتها شقل ازیس کهند سرا گر کنند شور ابد شبع مزارات شان هسسته دگر گونه درین جا ظهور سر بیفاک مردم زوار را وای بتو گرده ارادت باری مهر دم صبح نه زائر شود هرکه ازائها نه مرادی بجست مهلت بنزرگان بخدا زندد اند زردشود خاک اگر خاک شد هوں زر خالص هبه هستند شان خود بع نفستین بیمک در شدند بست کس کشی آهی خدود را بنزر صمیت کامل بیاد بیرد زر بیود هر بسر او هست شهان کیمیا

حكايت

پيببر حس ابن علي خار مغیلاں بکف یای داشت خواند بصد جهل كلام خدا جاں بسوی معنی توریت داشت نیست شکرهی بقرات تو هیچ خار دلت بر كف يا سر زده چوں نشوی در را روحانیا<u>ی</u> الهٰی بگیبر الصلاق حاصل خود نبود پردی کش رای ما انكارها ببجنز ئىسىت گواھى تا نیرد گرم دمت بارها دل بسوی دیس رسولت کنم آن شع اقليم ولايت شنيد آست مصحف برزدان فصيح خار بدرون آمد و مسرور شد گشت مسلبان ز بهردان گریشت تا نبع کند کار دل کامیلان درد دل میشلا داروي هر معصیت آلوده دریس آب و خاک

مطلع اندوار خمفی و جلی دید یهردی که سید رای داشت در ربد دیس کارد عندم اقتلد: دل بكف ز دوت يا ليت داشت کلیت بد و کای غبوی بیج بیج کفیر تارا از رید دیس بار زدی از چه نگیری ره فرقانیان ديين مصد بدل و جال يفير گفت یهودی کالا کتاب شما لیک برین دعوی اقرارها تا شد کشد شطق تاو خارم زیا خود نتوانع كع قبولت كنع راز یهودی جو زبان بر کشید خواند بیک بار زادس ملیم کلفر بیهودی زدلش دور شد ابر شرف بر سر او آب ریضت خود نع رود درد دل جاهلان خاصه دم شافی آل عبا اینکه مندر اببدی خسته * داک

المسيح : عسده ماك زائد اور غير درست هم

مقالة نهم در فضيلت قناعت و نكوهش طبح گند قناعت که ندارد فنا هست نهان لیک درون غنا بیک ظفر قائد او در رهست هر قه غني شد بقناعت شه است سو يطلك موتية قانع است سر بزمیان کیست مگر طامع است مسند زربافت نیاید بکار دهد قفاعت بكف أشود بيار نكبت كل هست به پيشش خمل گل که دهد د.وی قناعت چه دل خادمة خدمت دل جبري او الروت شم جاذبهٔ بدوی او قانع دل سوز ورا شوهری **مست قناعت یو یکی دلبری** خانه خود را بدو آباه کی ئسل هيارا ازو ايبجاد كس شرو کند مرد قناعت برست شرم بود حسن يتان الست فقر ازان کوس مباهی زند دم ز سر شوکت شاهی زند گھ بسرش تاج قناعت از شرف عجز اعانت بدد نیست فقیری که امیری کنند اهل قناعت که فقیری کنند دبدية شال بجهال دائم است شاهی شال تابع ابد قائم است سر گشد از روزن هر در برون مهر بود گرچه بها رهنبون مه بیکی قرص پریشان رود از چه رود بر در دونان رود شوش شفا در ببر آن کمر بود لقية زنييل كدا سم بود قدر عبدا بافت سک مر دری گرچه به سگبان بودش همسری اهل وقا را که بود یاگگاه دستگاھ غيىر قناعت جع بود منفحل شتابنده ببرد مست طبع میل کش هشم دل

از تنب ایس وسوست بیبار شد ليك ذگون است مراورا علم راینت او دوش ملک کے کشد بىر سر ابنرار گہر **ريز شد** شاه بود لیک نبی کرد جنگ ^ا قهر غدا را كنف أدمي شد بیر مرد قناعت یسد بر هبه افراد گرامی شده آدش فاقع ببرو افروختند شکر بیک پارگ ناں کردن است يى بند سر زالا طبح بنرفه ام طالب دولت شدم از چند روژ جای تهی دیده فرازم علم زانكه شب ماه زخود ديد دور گردش من شامر و سمر در بدر خاک زمین در دهن آسهاری

هر که طبح کرد گرفتار شد گرهه دراز است طبع را قدم بہرق او سر بھنگ کی کشد ابس قناعت گهر انگیرز شده بدر بود ایک ددارد نهنگ هست قناعت شرف آدمي شاهد غيارت كالا شادلا أرجبناد مشبت گل از آخاک کا دامی شدی راز قناعت بدو آموختند گرچه یقیل بر همه را مردن است من كند شدم خوار طبح كبرديد امر دشهن عزت شدم از چند روز چوں که گزشتند بازرگان زهم عرمک شب تاب زنند لاف شرر هوس زر قلبع ز بها دور تبر گرده رسد رزق جریس از کسان

حكايت

برد درغتی بزمان مسیح نطق نبودی بزبان فصیح هرکت داو کرد سوال از شکیب پاسخ پر سنده بر آید و غیمب غلق گرفتار هواداریش قوم مقید به پرستاریش گشت دران نامیه مسجود خلق دره دیس مشرک معبود خلق روز و شب از ساغس توحید مست هره یکی عابد ایزد برست كلشن شوبادة رد و قبول جاف دل و قابع شرع رسول جست غضب داک و بدستش تبر گشت روان ازیشی قطع شجر ور آن تیره درختش رسید اسید صورت ابلیس دران شد یدید از دو طارف خارخشاه سخات آمده مانع تقطيع درضت آمده هشم کشاده فلک از فارقدیان پنجه کشی شد بمیان جانبین زد بیزمین کرد و را سرنگون كرد غدا دوست لعين را زبون ببر سبر يبرخاش نياري مرا گطت لعیس گر تو گزاری مرا باز ز در منتے بر خود نہم مزد بهنین اجار دهم صد درم کرد رها ، برد درم در شهفت عابد مولع بدرم در شگفت حبد خدا وا ز سر آغاز کاد شب ز خوشی شکر خدا ساز کرد از چه توان کرد جبین زیر جین گفت بدل تازد هنر هست ایس گر بیرسد صد درمر یبوم یبوم فضر تبوان کرد بر ابنای قوم روز دگر باز بزیر درخت هر دو بهم ینجه وری کرد سفت گشت لعین هبور یکی مست شیر عابد بیهاره در افتاد زیر كلفت سك كوجة مطروديان حال کنم یاری تیرا استفوای کای دیک زخم من یشت خم گلأمت بدو عابد فرسوده دم تبو ببن امروز بهرائى دلير من بتو ديروز شدم دست هير نهیست دریس شکته بیس باز گو هیست دریس برده نهان راز گو کز تو شدی در عبل تو خلل گفت باو راندگ امر دی بغدا برد رسیدن ترا از یتی دیس بود دویدن ترا تا شدی در پنجهٔ شیطان درم آهتندی امروز بهرای

مرص و دوا تابع دفس دنیست با صنع عقل نهان دهبنیسیت دفس برون ایس برون ایس برون

مقالة دهم در حقارت جهان نا پائيدار

بر کتف ساده دلان دام اوست در ته ایس پردگ نیلوفری صورت دیگر و جمال جوهر بے تور چاہ دارم گلاہ گهر تيره سرايا خلل دم مارنها*ن درمیش* ماسد بد خوالا جمهم بتان سنگ دل و سنگ زن هر هبه مست گریزان ز دمش اژدها خانه خراب اشد ازو دیگ و بد هان ! ندروی زیر چهی سرنگون جان بدغا ساز دنباید سیود هاک کند کیست اگر د 'شتی کرد دران آب سید شام غبرق وقبت سمز از حسدش غوارشد أن عمه در زير زميس خفته اشد وارث بهبن چه گریپان درید جا بته بهلوی پهووييز ، باقت

زيس دوسه قريه كه جهان نام اوست شعبده بازیست اگر بنگری مر دفسم هست خيال دگر هيئت موهوم ولا اصل لند چوں دهل پارد شده بی عبل شكل چنين است وفنا درپيش هست بت و دشن جان مغان دزدوش و راهازن هار هیست جهان مصدر صد فتنها **جاں نیبرد از کف اودام و دد** هان شد کنی عصبت دنیای دون دل بـ دغل باز نباید سپرد **پاکره بربد بودت آشتی** خور بدم صبح برآمد ز شرق مایه درخشان بشب تارشد جبله دليران كعزهم رفته اند رستم ز دستان غیالش چه دید والمنهن شهرويت دمي تيز يافت در بر شیرین * شکو پاره بود با که وفا کرد که با تو کند مر همه هستند بسر خاک ریز کیست ازین جان سلامت برد چند بخوابی دمی بیدار باش خیر بران شدت دربانیان آز چه زدی باز دم ارتیاح خنده دگر دست دگر زدمر فند درده کنی خاک بسر برزدی غیر خدا هرچه بود وا گذار

هشته فسرو که جگر خواره بود ایس بت فرسوده هر نیک و بد بیس که دریس دافره خاک بینز همیه بد شکل بکه در خورد بیش بهد خدا اندکی هشیار باش بیست بگی عشرت زندانیان مجله گهی نیست دگر مستراح زهر دگر هست دگر هست قند هوش اگر هست تبیزش کنی دل بخداوند جهان بر گهار

حكايت

کودک شیریس لدب و روشن ضبیر دقش حیاتش زقضا گشت حک زندگی مرده را طالب شده تا چو نفستیس شودش آن او که ز پیام تو شدم مین خجل او به چنیس امر سزاوار هست عرض بکی ایس به الهان ما خازی گنجینگ جانها توڈی سنگ چه داند که دماید علاج

داشت زنی در عبل اردشیر برد ملک روح ورا بر فلک مادر اوبر در راهب شده گفت بدو راهب افسرده دل گفت بدو راهب افسرده دل جان بکف ایبزد دادار هست گفت دگر بارزن غم نبا زادگه کنون غادم آنها توگی گفت بازها هد بری اهتیاج

^{*} خارسی میس اعلان شرق نظر سے تہیںگڈرا۔

The man grant

از چند زنم دست کلت اگر نیست ازین سنگ رنگ از دل صد پاره با ۰۰۰۰ ييس في درشي تيبره و مايوس رفت رشته زنار درا ۰ ۰ ۰ شد بهری فانه بت خود شکست آبر ظلمتاز دل چاک کرد رو هسوی خالق افلاک کرد در یتی بت عبر تبت کردد ام كفت شدايا كنه كننه كرده ام جان تنو دهی، ه.م تنوستانی و پس غییر تی معبارد بدق دیست کس مبرغ مدرا قدوت بهروازده ائهه گرفتی ز پسر بازده طفل شده زنده زهم قدرتش بود دعا برالب پر حيرتش دل ز سرای دنی پرداغتند مادر و کودک بددا ساختند بار دگر کس رخ آنها شه دید هردو بهم دربس غارص خزید كرد ورا از هبط عالم جدا هرکه طلبگار غدا شد غدا دل بخیالات چنیس در مهند هیست جهان غیر خیالات دند

مقالة يازدهم دربيان توكل

لطف هدايش متكفل مرد بفود چوں متوکل بود تا به جسد هست ورانقد جاور رزق رسد از طبق آسیاں کیسة او پیر زر امید شد . . ان او خورشید شد روضة فردوس فريسد غدا هرجه بود اقتضا پارة دا**ن ك**ل شكرش شد يگاه ه به د د کند هیچ گاه آب حیات ست مئے داب او خیدربکف جام یتی آب او مست پتی سفرهٔ آن رهندون ابريكي قطعة زدگار كون و صيا ماڻدو هست دزولش زهر رقت عشا بير او علوا بوذ ملک جهان زيرنگيس آمده زير گران بار قبعمل وسيه میری او دو در ادواو شیست غير توكل نبود زيوري در صف مردان دل ناورد دیست شاه هدان بند کند تحول کند دا، ز سرایس و آی برداختی برسر هر خوان نه شدن چون مگس شکی کنید گر بیرسید تیرش آش قهر دمودن بخيلات دفس یانه زدن بر در زید و عبر * لیک دع چندان که در آید نفرر در یتی هرکار تامل بود هوں ما نو قصد تنجمل بكن ایس نند شورد میردم قائع بود غيبر مبجبرد كنه تبوكل كنبد آئينة صورت تفريد هست از کی شود در عیل دفس دون جمح نقیضی بی مُنظل است و بس قدر فراهيش خريبدار هست

مأششك او مين وسلوا دود خادم او جبرخ ببریس آمده هرگند در اقلیسر تبوکل رسیاد شاهی اورا زجهان کار شیست قصر عروسي ست گرامي فرش هرکه توکل نه کند مرد نیست مرد همان بعد کعد توکل کند هیست تبرکل بخدا ساختی سرند نهادن به در هیچ کس شود دع کند هیچ تلاش معاش دور شدن هم ز مهات نافس غیر در غالق جین ویشر **جهد تران** کرد بقدر ضرور مخمی جبری ند توکل بود جهد کنی گر ، بتوکل بکس **جسد زیاده متی طامع ب**یود **حرف بود این که ز لبب بار جهد** اول ایس باید تسمرید هست قطع علاقق زدرون و بدون مید و توکل دی بود مر نفس هر دو بهم گوهر شهوار هست

^{*} صميح : عبدر ، (و أو زائد)

نی بتوکل شده ترجیم جهد از چه شده رتبهٔ تصمیم جههٔ بهرزن و بنهه ضرورت بود در تگ آن دل بکدورت بود وردیه توکل ز ضود آگه کند گرچه گذاهست ورا شه کند

حكايت

آمده روزی بسر گولا هیال قبقت سليبان زهوا ببر زميس تابلب دامشش ماوچ زدی سمرسیه دید به ییرامنش ديدة بينندگان غاورد نیست گزار بنی آدم دران سبک خیاز نهان در برش غار زمیس خیز نهاس اندرش شيبر بيابان فتوت دييد مع اوج نبيوت چوں ز شب تیرہ جهد آفتاب مست برون زاهد ديرينه تاب سود جبیس را بره اشقیاد های ادب ببود فروسر نهاد دربن ایس غار پئی چیستی گفت سلیمان که بگر کیستی از کند بود روشق گلزار تی داکنه بود رسم سروکار تاو تا به کیدا نخمه کند ساز گیر اکل زهد شرب زهد باز گو كف ياء هبن عالبم گفت شیامین زینی آدمم بسته بدان رشتها آئیس من فيس وسولان خدا ديس من در راه اسلام **یکی ماؤقلم** شكر غدا را كلا يكي مومنم برگ درختان ببرم **بیردن** مشت گیامست همیس زاد می عرض کند پیش مدای جهان گفت بدو من بتر از آب و دان تا بشود تقویت تو توام تا زفلک باز رسد وقت شام اسياب تبركل گفت برو این ند تمبل بود

مفت قیامیست بهار دلتر شیو کن گلشن مشت گاندز خربهد شدا داه بهی از شرشی هست شرشم از چه کنم سرکشی گفت سلیبان چه شوشا راه تدر بده دلم را مل آگاه گر کره دعا رفت شبی شدا گشت ازان پیبر جوان فرجدها

مقلاة دوازدهم در بيان صبر

کلید در باغ نصیح صيار چاراغيسات رلا مستقيام داروی بیباری هر درد ناک مرهم كافور دل چاک چاک ده جبوهبر بیژمبردگان آب ده گوهر افسردگان آثار بليات جرم موهس قبرسندة أفات جرخ مصقلف زدگ مصائب بوه ونتم کشان را چو مصاعب بود طرفه بود ميرة بستان صبر طوفه بود شفل گلستان صبر . آغار او هیهو شکار داه بیار اول او تلغ بود هبهو زهر شيرة الكور بود آغرين # شهورة منظل ببودش اوليس نوش دوای دل رهپیدگلی شربیت نیلوفی تب دیدگان زاتكء غبدا هست معالصاهريس صهبر کبّان را فلک آید معیس ليرک سنر انهام امائنت وسند سپیر یکن گرویه زیانت رسد رز شه گدازید ز غیرد مل شه شد تهم ته غاک نشد ، گل نه شد گل ز پس خار برآید درست غارت، دیدی که کشد سر نفست غاک شود زر یاماکن ز صبر ـنگ شود لجل وليكن ز صبر دا تبونند فهمی نند شری هیبرد دست ليك دريس نكتة پرشيده هست صبىر بىلا شكر كدورت بود عبهر ميرالشكر ضرورت بود

^{*} المريس أور أوليس كا قافية درست نيوس -

فییز اگر واجب ردیج آمیده شکر همر از الاور گنیج آمیدید داد غداونند چر توفیدق صبر شکر تروان کرد با تطبیق صبید شکر کنی گرتبو بران ردیج نیست ریبور فقر است همیس صبر و شکر مایگ فقر است همیس صبر و شکر ایس دو اگر نیست فقیری عرار گشت ازیس هر دو فقیری ترام دفل فقیری ز همیس گل کند کیفیتش کیفیت مل کند دسیدن بتا خاک شور میکند آن مظلما آهنگ زون

حكايت

بود بیک قریع گرفته مقر منگ دوازم بزمان عمر سنگ دل و سفت بد اندیشه شب بسرش رفت جفا بيشة از لکد و مشت بسے سست عرف قبوت بازو هاو برو هست كرد شد ببزارات و در افکند رخت روز دگیر لنت غور شوریده بفت شب بتر بگذشت بدینسان تعب گفت بدو ساده دلی کای عجب از چه دريس جا شدي اس تيره روز عيقر ظالم شه گرفتى هنوز هیست دریس گفتنی تنو **صرف تر** گفت غبش * این هند بدود حرف تو بعد رسيدن بنزدم صد لكة ظالم من ديدز دريس جا رسد بهر مکافات او بنشسته گرهه ازو تنگ دل و خسته ام

مقالهٔ سیردهم دراستدعای جلال م علم افروز جهان جلال وی گهر افروز وجود کبال نمع بر انداز ازیس انجمن تا نه کند بار دگر گل همن

ييبرهن مع ز كتان بر فروز هنور سمبر دو دل مشرق دسوز زوه بیاور ز درش آفتاب فيوق وكانفاشة مغارب زاتاب روز روای کس یتی آن در عدم قلمت شب را بعدم کش قلم بار منه بر کتف روزگار مر فکس ایس طاق زمری نگار جهت ستا و از چار طاق ضر چه بود در ته این ده رواق تا بیشود منعدم باز بدد دهس پېن شهنگ دند مكن دخنة بنياد را سفسه مزن بارة ايجاد را قا نشود بار دگر دی حیات فيض مشيبه بكش از أمهات جام بسر از کف آبای جرخ سنگ درن بر سر مینای چرخ درد وجود از سر اقلاک کش فيرق مراليد تند غاك كش از چه بود دائرة جنيرى از چه برد مقهٔ خیلوفری از چه بود در همه جان درست از چه بود ایس هبه ارکان سست از چه زدد آب دم زر گری از چه بدود واد بهجولان گری هبهر نفستیس که وجودی نبود ایس همت را دور چکن از وجود بار عمر خویش مصر میشونه تا بىفدائىت مقر بىشرند هست توگی شاه سریر قدم هیو تو دیگر نبود جز عدم ییک قیاسات ازیس رد گریشت رهش شرد در ره تاو: شعل ريفت مرغ شيال هبك افكندلا يبر هرف بشر تا بدر المتد زسر ترا نیز شکایت کجا ميس قرا هد و ديايت كجا کوی گران بایت بود علم تو بسعر گران ماید بود علم تو میر کنان مرهم ریشش شری مبرکند شود پیش در پیشش شوی

هبرگت شده دور زکتر دوریست وای بیران کس که بیمهوریست پاک بیره کابت کیو از شدوند وصف کو امریبواد و هم امریای

حكايت

طفل قفارا زقفا در گفشت گریه کنان چشم پدر تیره گشت گفت غدایا زچنیس امر بد گشت پقیدم که نداری ولد چون دگران گر بتو دوری پسر مهر شدی بر پسران دگر صاعب اولاد بود مهربان از ولد غیر نضواهد زیان آی بین قال چه داری نظر صورت ماقال دریس جانگر قبول سیک لغو بود جابجا هست اگر زیرکی غذما صفا

مقالهٔ چهاردهم در شکایت ابنای روزگار

بعد دویدن دی قند سر دگون كيسح دريان دائرة كرباه كون خاک بسر هاست بیک باره خان مرکبه ببرد در ته این خاکدان رغت غرد زاتش شيرت بسوخت لفت جگر از یشی دان میفروخت <mark>مُاصِع گروهی که شدارند خوش</mark> معتقد شال زن مر جو فروش علم و غیرد در خفید ازکار شان فضل و هنو شوار ببازار شليه شهشه تبی دست و بیر شیشه سنگ با عبل دیک هبیشه بیمنگ لقهة صد ردگ بزنبيل شان آن هبت آلوده بغون زدين قرعه بريس تيره دلى ميزننگ بر اثر تیره دلان میروشد تشنط لب خون جزرگان دیس سنگ رد كافق اهل يقيس

[·] i graph down mild it with may said white *

شرد عقل بيد دروز ميزشيد يه بيت جيو درس مورگلند هاچی شان دیـر شقارت دشان ميهد شان برمين ود غران مشرب آنها بگزاف دگر معنى آنها وشكاف دكو دخل بود يعد خراش تلاش بهذي يشت است مداير محاش <u>در</u> تنه قارور**ق م**ر کوتنه بیس هيهو رسوب * إند بهم ته نشين كجبة شان گلوم زبونان بود سمده گهه شان در دونان بود . پر ستم و بد عمل و بد سیر زهیر سرشتند نهان در شکر بانگ زناں چوں جرس ہے زباں هبهو نهنگان کشاده نام ظرافت بقبامت برند سنگ دل و بدمنش و ناپسند بن سر ایس دو علم افراشتند هؤل و جدل را هنر ادگاشتند نيست فطانت كه بلاهت بود پیش مهاں ایس چه فطانت جود دل به حسد برزده بینی کنند شعر مرا بینند † و بینی زنند نشود سم کا میادا عنزت ده پديرد زلل ينية ازانها بىفى مىن خلل ئىست كى كى مغالف بدرد يورهي عمر شه شود انهه بود قحرمن الماس بينه خواهد كند اگر ابلہی ناخن زند آب شود زاتش آهن گران آهن اگر هست بسفتی گران غنجر دشبن کش خوں ریڑ هست زاشكه بدستم قلم تياز مر خط مان چوں خط گلشی بود مك معانى بضط من بود کیست چر دن صاحب گوهر فشان گیست درین وقت بین هم عنان

[●] درد ـ چیزیکه در ده ااپ یا شرای یا چرل نشیده ـ

ا وگی میں بہند اللہ می بہندہ دہیں

از بهنه کنم مین بکسی هیسری دنگ بیود طیع مرا شاهیری از ایب رعمر عست دماغی دگر هست قروغم ز چراغی دگر ققر بیود رتبهٔ والای مین فقر بیود منصب آبای مین بیرق صفت هست دلر در گذر حاصل ایس قبول بیودالعگر

حکایت درویش و ترک

بر رخ درویش طیانهه کشید دعرط زدان حباط کنان ، پر عتاب شیر پئی او چو اجل راه گیر رفت بران تا نرسد زیس **گزند** لیک نتاند که کند فکر (شست) شیر ژیاں را بتنه در کشید شيار كرفتار بهنكال تياز سر نگوں افتاد بزیر درفت كه شده سرءه به تنش استضوان بلكه سرايا عرق آلوده شد دید بضرد هست سلامت روان بود ببن از اثر غ**لتگ**ی تا بین ایس غراب ستم آزمود رفت بر پیر معبر بگاه **گرد تهی وسوسط سیند را** تا چه برد مررت تعییر آن

دری ستم گر بزمان رشید دید شپی شیر ژیاں را بغواب ساده دل از خوف گریزاں چو تیر ديد دريس ضبن درغت بلند شهر بزيرش بدو زادو نشست مرغ قلما را از هوا در رسید عرد ز منقار تنش ریازه ریاز مرد هراسنده ازان هول سخت ضربت آن صدمع رسیدع چنان قبوت اعضا هبه فبرسوده شيد هشم فروبسته كشاد اندران كرد يقين اين مبد آشفتكي غواب ستبناک مرا در ربود وشده شده هبهی دم صبحگاه گفت بدو قصة درشينه را متعميب ازان

گفت بحین گوده با ر کای قلان بل متولد ز بغارات * هست زاں که بیک رنگ نبانده است حال منبعث جوشش اغلاط شد ورديد جنون عاقبتش رهبر است متصف از جملك صفات او کاشف استار جای با کسی ازاهل دل آویضت سفت میدی دلیم ریفته صولت أو بر سر افلاک شد مرغ کرم پر اثرش سرزده كشت مصور بنقوش مثال راست بگوتا تی شوی کامیاب غیر تبلاقی تر نیابی شرف بيرسر درويش جفا كبردة ام در پئی غر دیده دکن دست وجو منفعل از خطية † ضويش باش شد بتلاش دل اندوهگیس شام شدامت مسحر عكر كنان لب بثنا در كشاد

پیرید مگیمی بر آن غیب دان اور ميد اضفاث غيالات هدت تعسير دياشد غياار ماشق مسدد واقبر اط شريت مسهل بهنين درخورست بود يكي صوفي ذرخ خصال شیر دل و واقف اسرار جان گفت که این مردک شرریده بفت ہر سر کس خاک ستم بیخته صورت او شیر غضبناک شد رهبت هتي مانع او آمده ورشد يقيس است بنفار و غيال هاد بأن ترک معبر جواب تیبر ترا گر دل کس شد هدف گشت بلی یتی بشطا برده ام گیفیت معیس تبو ازیس جا بیرو كلية درويش باش ديده ثرو لب بفعال خواب بين كنج بويرانه نظر أمده اشک فشان سر بقدم در نهاد

^{*} پهار ابع ارر عهالات کا قافید درست نهون

ا معهم بلتم عا د کسرطاء د کشدیددا . (غیاث)

شهام ازان راشی و غیرشنود شد ساهه مل از فضل غوی افزود فده کن عبل شیک کند یا گناه بنده میان چه که شوی عندر غواد

مقاله وانزدهم در تهذیب اخلاق

كرم شده مجلس مشيار ومست دم نزده جز دم روعی **فداک** عرد إنها از آمير اسجندوا گذنت غدا كان من الكافرين نوبت اول بعداوت رسيم رد شده آن مصدر کبر و ریا كشت بيك بار اسير فضب پرده کشیدند بروں از نگار عرف انب کرد نشستیں رقم قلعب اعب هست مدار فاك بلدة دل همر زادب سور ياللت غير ادب نيست ثيوت نسب پس چه بود **قدر بدرگاه هی**. هست ادب روشق باغ سجود سنگ اگر هست ملاگم دود غرمن برباد لثيمان شوند سری راه رزاگل رود ديبو

هون بسرا پردة روز الست هر یکی از عالم ارواح پاک جرات بد کرده دران دم عدو سرشه نهاده پثی امر گزین مِار دگر نهون بشهادت رسید بے ادبادہ ز در کبریا هرکنه درین داگره شد بے ادب هوں بازل کا، گزاران کار منشى ديوان جهان قدم (نهان) ادب هست و جود ملک ئير اعظم و ادب نور يافت ز يبور ايمان شد بود جز ادب) اگر وضع شی) هست ادب رنگ ادیم وجرد مبرىء بتاصيل دمائم بود صاهب اغلاق كريبان شوند مرد پٹی نیک غصائل رود

^{*} محيم : امر ، دِ.سگريزمو.م. ـ

سيبرت مخدوم يشيباني اسب بیشل علید در دوزخ بیرد غرف کجا بهردکنه نیاشد میا عالیی از مازیلت دارد كلي داور فرمان ده منت بود عاقبتش خير و دعايش قبول مشتری ایس در گیر میشرد ایس دو عبل اول ببرهان اوست هرکت بدود سالک راه بیقیس آن هبلا اغلاق هسن در حساب كار كنت ليبك متامل * بيرد سرمع کند سنگ دلان را ز بهم مرهم ناسور دل ريش کس از ستم گرد فنا دور شو باد اگر بشکندش هست آب عاشق آن در هبه رسوا بدود راست بدان بر سفنم پیج نیست

في است است ديين بياس بش ده شرم بود هها بلكه سرايا ريا عايد موسك چه بود مزبله ميرد سغى وارث منت بود ترس شدا دارد و شرم از رسول هركت ينه تيكيب سيتر مىشرد عامل آن را کند جہاں آن اوست هسبت عبلياء دكير بعدد ازوين اشهد برد فعل قريان صراب مورد مكهل متمهل بود هست سفس آتش طور کلیم غلع لماس صفت خویش کی از گل ولا دور شی و نیور شی شكل جهان هست برشك عباب درد دلی زاکش سردا فيبر غيالات دكر ميج ديست

حكايت

عابد پر مایة یزدان پرست عاشق یک رنگ غیال الست معتکف جامع بغداد بود از هبدها چرن ملک آزاد بود

^{*} متامل کا القد وزن سے گرٹا ھے۔

از پس دیرار صفایر شلید بهرن سوی معراب نگاعے نبرد شيد مقميس كنه غلاف از چه شد راشد ازال رغشه چور بهیرون دظر قصر دران دلکش و در قصر صدر مشتغل مصمف معجز نشان عرد نظر آن بت گل پیرهان كرويد نفستيس بدعتاب آمدد عشیت دگر بار بدرو مهربان كفت كة از چه بكر ايستى گفت منم کشتھ شبھیر ٹر پس رخ زیبای تی مفتون شدم پیش جبال توای * فرفنده کام كفت مرا هر بتوالفت بود نیست کسے غیبر غدایہ ولی راز نهان است بکس درمیار جان تس افروز عزیز است گر كبرد مع القصه طلب خطبه خوان طنطنة سورشدة سر بلند صردو دران مسهد محكم اساس عابت خود مست ز جام خيال

ره بهند صدا جان جعرونش طوية دیدیکی غرفت که سلبق نیترد در پـر معراب شگاف از چه شد ديديكى باغ فريبشده صدر نشیس دغترکی هبهو بدر هبچو یکی قاری شیریان ژبان دید جرانی که شده هشع زن زجر كنانش بقطاب أمده شد ز تبسم برو شعر فشان مصرم من عمر تو ذقا کیستی صید نو زلف گرہ گیر تو از گل حبرای تو مینون شدم هست منه و زهره کنیبز و غلام از تیش قلب معبت بود عقد بکن گر تو" بود قابلي مردی شری گرتس کنی آشکار زنىدگى ما ئى كىنى قاش تىر رشته بهمر بست گره درمیان هست غيرشا ديدية ارجمند ميدت شه ماه وبهم در مصلس عبرد نهای از هښت اظهای حال

^{*} مميم: أم جروزي شم-

روز بهی رفت و نقامت گرفت ودي وتنبيض ردك دمافت كرفت شد چو چرام سمری جان او وقعه نهوون قدت ارکان او وانقند لب به عس از بیم مرگ الله کس آید که کشد مال درگ کرد و مارد لهک شبی یا بہلاکت فشرد فكر بع تجهيز يديدار شد روز دگر صبح نهودار شد برد دران خانقة منجلي از سقر روم بشب بوعلی هست گهر در صدقش جلوهگر دید صدف دیست تهی از گهر ورشه هنوز است دروغان جراغ شد ز بغارات فساد دماغ در چو خزف پارگ رسوا شده **دود** بسر زا**تش** سودا شده دیر پذیرد ۶۰ در آید بحس هرن بشود روح به دن معتبس کر رگ سر ۶ دود برآمد عیاں نشتیری بر تارک او زد چنان آشریس بدوی کنه عجنب چاره کرد غون سيع جوش چو فوارط كرد شکر خدا کرد و دعا بر طبیعب زنده شده باز جوان غريب هست کما آن بت دلدار شو شیخ بدو گفت کما یار تو ندارد کند خیالات بود آن همه یک رنگ ممالات بود اصل

مقالة شائزدهم در توبه

قروبه فروغ گهر تاقعب است شور چراغ عمل طالب است مافظ اعمال برزگان دیس زادره سالک راه یقیس مفهر آمرزش آمرزگار مردگار مرمم شاسور دل عاصیان سرمه روشن نظر غاکیان رشک ازو باغ ریاضت گرفت روشنا امید طرارت گرفت

گوتنو شوی مرتکب سیثات تائيه كنى توبيه ديابي شهاب بهر تراشش در کزلک شوه مبرف معاصي زادماش عك شده برق زن رخت گران گناه حاصل عهو تيالا تربع برد رشتهٔ قاشون جان توبيه بيرد زيبور خاتيون جن شوبت کنان را زشدا یاوری تدریم کند کار دران داوری مورث انبرام خلاصى ويبست سنگ راه دامه معاصی ویست کند یاک دل کافری جامع اگر یاک کند گازری تربه در شود شاهيهز ازو قطرة کیسة امید ازو پار شود بانگ درای دل آزادگان مقبول فرستادگان شيبوق گرچه کند مرد بسے معصیت توبه کشاده است در مغفرت تسويه كنهكار اكبر مىكند رمبت حاق کار دگر میکند ترويع كجا بعد ظهور مهاث شوبه بکن تا تر بود در یات هرن بکشایند ز دوزخ نقاب از عبل تیره گزیرا نه شد تربيه فرعارن يذيرا شد شد به که ازیس ورد رضا شگذاری تابدهن هست زبان را تری تانه کند رقص زبان در دهی تربه توال كرد دريس انجبس سارد شدارد بكسى بعد ازيس هرن بشرد بند دم رایسیس گشت مرا جامه بتن واژگون آيد ازيس مشغلة شفس دون هست بیک رنگ در صد گرشت رنگ توبط کنم لیک ندارد درنگ تربيد شكس دام بهس اوفتاد يس هه بود عهد من دامراه مهيور فلک بوقلهون گشته ام هون سر دولاب نگون گشته ام شعابه الار منقلس افروغتيم المكروس غرمس مس مته

هنه کند کند بار دگر تربی باز بیارم ز سفر تربیگ غنوف بندر رفته بهارم اگر خددت او باز بر آرم دگر خیست مروت که رود میهمان از در صاحبدلی رنجیده مان

حكايت

يكى معصيت ألودة خرمی وزا ، ، ، ، ، ، ، رفت برشيخ كراءت گفت که ای دیر ملک دیگری شرب و زناگر تو مباهم کنی من بتوبیعت کنر از صدق دل يير بدو گفت بياهوشدار که نه روی بر در آن میشروش گر بروم می بسرام زدی به که جدا گانه داکیری مکان داد جوابش که چه یارا بود یانت نهم جای که باشی دران شرم دریس کار بیک دیگر است شیم بایی شرط مریدش نبود كفت دريس عهد تفاوت روز دگر شد بتلاش شراب

ستم حادثه أسودة غیر ازیں درد دگر غمر نع ڈاشت تأبكند ديد براد صواب مصدر اشفاق و کرم گستری چارة بسر وذق صلاهم كني گرچه فرورفته بود پا به گل اشهه دگویم بخدا گوشدار عز بر آن من بشدم باده دوش فسخ کنی عزم ازاں برزنی حفظ ادب دیست شدن همعناری مرات ایس قدر گوارا بود میں بیروم جانے دگیر سے گماری عیب ته پرده بود غوشتر است از سار الهلاص غاریادش نمود هست میان من و تو ایس سفن هرنگت رود تشنه سری جوی آب

دید بهر میکده موجود پیر رفت دگر ره بسرای بتان شیخ دران جا چو بهار چسن مردک بیچاره فرومانند سفت عهد شکستان نتوانست او سر بگریبان ز خجالت بشیخ تمود از سر اعبال خود منزوی حجوه ایرار شد

زیر بخل بالش هینی هروی بیس تباشای گل گلوشای جلود فروز است بهر ادمهی سنگ در افگند ببینای بخت رشته ازیس راه دمه بگسست او آمده از راه هدایت به شیخ خاک در افگند بر اعبال خود مصرم دلهاگی سبخبار شد

إمقالة هفادهم در مخمت شفس اماره

شطس بد آموز شال دشیس است راهروان را بنیان رهزی است سوى ضلالت بشود رهنبون سادی دلای را زخیالات دون كيبغيتش ماهيت دوزخ است خاصيتش خاصيت دينغ است كفت "لها سيعة ايواب" رب مفت درش هست بهر در تعلب ۱ ۲ ۳ ۲ ۰ خشم و هوا شيوت و مقد و مسد مکر و دغا هفت بود در عده هر یکی در گرده خباتث بود فيمر ازيس يبند موادث بود دیبولعیس را ببردش همقریس هست مصاهب بدو ديو لعيس شد بدمش غار وخس غارها هسبت دمش هبیور دم اژدها آرزوى دادة كندم گرد فسردش چی بهر در رسید حكبت حق بيرد دريس أزعيوه غراهش آدم ده پئی داشه بود رای بر آن کس که او فرزاشه شیست. گردش ما دین بتی دانه نیست

ساده دل از شقس دغا می قاور د فلكي ويبر سمت هوا سيوبرد هست کما ماددهٔ عیسیاں ورده غذاى شكم عرشيان نور بود لقبة اصماب قدس شور ببود طعبة ارباب قدس سري مصر شده اعيطوا بهقل و بعبل کبرد هوا آرزو فهم كند مرد اكدر بالغ است روح ازین هرصددی فارغ است دور بود از دهن قدسیای هست مهیا پشی ما آب و نان روح مبيرا ز خهار شراب دخس گرفتار پتی دان و آب شرببت کوثر دی غورد غیر روح دهس کند غرن رز تر سپورم از چه دم تیشه بیا موزنی از هند کنی صحبت دفس ددی خر برود نیست دریس شک بها أشنا دزد بنفر بنده شود كالانع كند اعتبار گرچه بود دزد گرامی وقار خصلت غارت گر مکارد بود ایس همه در سیارت اماره بود مونس بیک رنگ وفادار هست لیک بتبدیل صفت یار هست ئار شود دور بتكبيل وصف سنگ شود لعل به تبدیل وصف مطلع انوار هدا میشود مفزن اسرار غدا میشود زهر بود گر بصفت قند شد گربيه نخستيس * صفتش بند شد ترشی او چیس پکشد بر جبیس سرکت شود گرهه بود انگبیس سر بخیالی زده میران بود عاشق او هبرة شيطان بود دیست بیک لسظه داش را امان تازی هوس سر بنزند آن زمان آخر او سر بندامت کشد اول او گر بنظامت کشد دغل مده آفت تلبیس دا سمرد مشو ربقة ابليس را

^{*} ان اگر ننگس اماره بر صفت نخستهان خود که آمارتبالسر دباشد قاهم

ماده ، مطبع زهرداره - ۱۲ -

شهالات

ەيد يكى ختلى ابلق بخواب گرم روان تر ز کرشگ ۴ شیند دیندن او دل بیبرد همهم دوست سینه کشاده چی دل هرشبشد آب دل ببرق ازو شون شدی دریتی آن دحل در آتش فگته تابع کشد صورت آن دازنیس بست بدرو شكل سهند غيال تييز . كشادند رفيقان قدم مر ینکی میکرد درا<u>ن</u> گر**گ دو** رفت بر غارکشی داگهاں فرخنده مددگار داد گرچه نخستین ز فلگ خستهٔ هست پریشان چو در آتش سیند بىر ھوسش اہلىق مطلوب او بہر تو زیس گردھ تجبل کنع ساز سفر کن و ربه شویشگیس گشت باسپاپ سفر راه جو . . ، ابلق ایام جود از دور یبکی کاردُ ای كاميديد

قائس " هيدان أ شياب ہولا بشوہی کہ عدیلش عدیم خوش قد و خوش خبره و باریک یوست سعرطیق زر؛ گیر و سر بلند گذید او تاره گردون شدیر روز دگر قاضی دانش پسند عرد طلب شقة ديباى هين غامية شقاش وجود مثال گرد چو تصویر مرتب قلر هر یکی میرفت پقی جست وجو ديد چر ابليس خيالش هنان گفت که اقبال ترا یار باد او عبل خارکشی رستگ قاضي عبدان بتلاش من بشرم ختلی سرغوب او شفصيت غويش مبدل كنع بدرة زرداد كند ايس را بگير خارکش گرم دل و شرم خو هبری او کافر بد کام بود داد غیر هر یکی را از نیان

عبهر دگین است به ادگشتر شتابنده يلي عشترى رفت و رخ اسب غرامنده دید فاضی ازان مؤده یشود بر جبید کس ز دخیرش گل میگر ده مید نهیش ازان شکل کنه در غراب دید قيبت آن اسبي شده ييل واد سهم و زرو عنیر و مشک تثار اسب سوی آغر قاضی دوید مال مأن مالك الملق رسيد قاضی ازاں بیع بسے شادماں گشت مرغص بوطن کاروان اسپ به شپ دانه نغوره ونه غخت اه روز هیارم بگفت رفت بر رخش شتابنده تو قاضي پراگنده شده زان غير است شده غیب بکف در بباند هست ز سر تا بدمش درم راشد داشت بسندوق دمش دا گزیر قاضى بنه يههيده درون هريبر أسدد بير دعوى آن بيواليوس قافلة رفته دگر باز يس قضیه * ازان مر در مزلف شده اسبي و دو است معرف شده نزم کنان مر دو فراتر شعده قاضی و مالک بیاک در شدند تا بشود واقف ازيس ماجوا شاه طلب کرد ، ، ، ، بربيطي ديدند هبه جاي ده لیک بصندرق دمش دید گر کرد تیسر بدر هیازی نگ**فت** شاه ز طنبورة قاضی شگفت يس هد كند كار هو شد منفحل گشت غبل سدعی تنگ دل حمیت او بین چه قدر دور ماشه اسب شد و دم شد و طنبور ماند قاضى بالزام نشائه شده او بيزر و مال رواشد شده هست به یک رنگ در صد گرنه مال هیست هیان ؛ بازی غواب و غیال زاں کے بیرد پیش خرد ریشفند َهَلَ مِقْيَالِشِ دَنيْدَ مُوشَبِنُهُ

4

^{*} جنبية بقتم اول و كسرثاش وياء مشدده (غياث)

مقالة هرُدهم در كتمان اسرار

هبچی گلی در طیق انههچه از لب تو گوش شو اصغا گئد زو بىرسە در دەس مردمايى غريان عزت يعدم در **عليد** تا زندامت نشری سر دگرون صرفه دهاره عمل یاوه هو . . . پيرد ډر شيراهن ایس بهو رود آ**ن بیرود از شقر** پس چه برد درج میدا، شراب زان کده دل هر دو پیشه جا چیتر هر دو بيپ کرد **موثر شود** بغاک کنید در دهان اشهام ا**کثر** از بن نے سر ہمیدا ہیر کھید گوش شود خيبره ز آوای شاد ميهو دراشد چه بود قديهم ورنه کچا سنگ پزیبرد و قبر * زود شاود بابات مقصود جلات اشهبه سر اشهام در اغطا کشید مينهن يكى جسِم ميزگييي شيرا

راز دل غود منه از غویشتن هوں دهی بیروں لب تبر واکند مست زوان آلة اظهار آ<u>ل</u> آتش فننه پس ازان سر کشد مهره ازیس حقه میفگس بدرون وستد زیاں به زالب یاود گو سر خابی چوں بکند رو بقاش هست بیک نقش غدا سرو سر گر نیرود در دینار صدف شیشه ساعت بهزرگیست کم **باطن ایس باطن دیگر شود** هبرکت کند راز نهان آشکار راز 'سگندر چو آنوا بر کشید مود شود تیبره ز افشای راز شیشه شرف ناک شد از رنگ مے راز دل سنگ بدود لعل تر گذت پیبپس که کسی سر نهفت عارکتایی کار دوبالا کنند مبيرت نادر هير مرتب شود

^{*} صميح ; رقدر ، يسكرن ثّاثن ، (فيانك)

المنابقة آن بيره المدن بلار وبرهكی الدود السنة نباش بيره وبرهكی الدي نباش بيره المنت درون شجير أن هيئة رازشد دل جيرهدی شيرا شود قاش شود تبييره دل غيرار شود هيرکه بكس راز گفت راز کسی بيرده بير المكن مياد هيئة در اظهار هيئة سفلگی وردي دل عامل عيار وردي او هيئة راز

عرش دهد بو همه هون آفتاب پرهه دباشد بود افسردگی بود زای گد جواهر همه کاتی بود دار در در در هست درون همین اسری هست بهر جوهری پنیان سری درست دگار هیچ بجز آب و گل خاصه ز زن راز بباید دیفت سر نیان در دهن زن میاد پیش غردمند بود طفلگی میفن سلک گهر آبدار فیمر دراز فیمر دراز

حكايت

بهر زنی با پسر غویشتن باز مگو راز عل غود بکس هاهه کنسان ز کنار پدر معفت غربت چه قدر شد برو از گف اغوان چه مخاها کشید همی وظین ا هجر پدر رئیم راه پسی من و در چه شبار و قطار گفیته پسر دوست ببود دا گزیر گفیته در چهن ایست مود دا گزیر

گفت که ای شبع شبستان من قافلهٔ راز ندارد جرس از په شدی دور نداری غیر در په مشقت شده داتش گرو از ستم جور چها جور دید درد دل و دیده تر و لب چآه مفظ سفس کی که شوی رستگار هسمت باو گفتین راز شبیبز گیر رود ازوی جهبروت غلق گیر رود ازوی جهبروت غلق گیر رود ازوی جهبروت غلق

 وسنت بود صحنب قر شنی آن حسن ورا نیز دوست پس چه بود ینقع قامل بکن میرود ایس راز زبان در زبان راز بود عورت شود ایر پسر شرم نداری که کنی کشف آن

اهل شره میکند ازین نمیگین او دکند از سرایی باز پیوست. بهر شدا متم تسلیل بگین گنده شرد لقید دهان در دهان عبورت شود را بکسی وا میدر بر نظر دیدگ بیگانگان

مقالهٔ نوزدهم در درستی امور عاقبت

غانة عقبي دمي معبور عي قدر ضرورت بکشد بار خویش ، کوته کند دامن مرمن و هوا گوش کند قصة روز اجل اندکی در فکر سر غویش باش دام و دد و آفت بد بیشتر وای بتو غافلی از روز مرف راء زدادنه دران بیشتر **فکر حداری ز سر انجام کاب** مست نهان هېهر ديگ در غيور از عبیش دانقه برمم 🍇 هست بهر عال خاش اذهرَّآبيِّ راه وسط مرهبه را علكين أبيطة شرر هدایس در حلوق از اعظوا۔

ی کمه دل از غفلت شود دور کن مرد هبای جه که کند کار خریش یابدرازی نکند چوں صبا قطع كند رشتة طول امل هرهه کنی عاقبت اندیش باش راء دراز است و سفر بیشتر دیست قرا زاد ره و ساز و ببرگ راي عدم گرچه بود صافتر کیست بران را چه دهی اغتیار عب زر و مال قبرا در ضبیر گر ز غبیرت نبکے کم شود تللم شود گر بود المنزوں دراں گرهه باندازه زبان را غوش است نهچر ر احدازه حداری غیبر

على على حست دگر حست كل **پُڑتے ٹیراں کرد بہر ٹیک رید** هندي غيال بت سنگيس مشو جل بجمال بتے بایہ سیرہ **گاهد عینی کت چپا می کند** پروس حسشش بهزاران هدور مست نهر ردگ تعلی دگر سالک ایس راه همه دشیار دست طالق بلبل اثر عشق اوست قبري و طوطی هینها رام او أو ازينها قبو شداري خبر رو بهزارات نظر کن که چیست گرد غباری کف پای کسیست مہر کسی کرد گرفتار خاک هيدش کسي هست راه آغرت هیست غرد دقد ز کف با غتس مہرة چربیس كع بشطرنج هست **تو خود ازان ک**مر شق ای میرد دون

خاو گرفتی در نسریس زنی شيشه دگر مست دگر مست مل رد و څپول است بهر کس سنه در صدد هر گل رنگیس مشی دهر دتاند که ازو هسن برد صد روش داز و ادا میکند هسبت دريس قافلة جلود گر هست بهر کیف نهان صد اثر گری کند دانگ درای الست طرق گل از گهر عشق اوست زاغ و زغان مست مثير جام أو راید شو دیگر و خیالت دگر زير زميس غفته هرادار كيست نقش کف دست مناے کسیست عشق کسی کرد جگر چاک چاک چوں شد کشد فکر رد عاقبت بر سر دسیه فرسی تاغتن مات کشد هرکته بدو کرد دست از چه شوی در کف دنیا زبون

حكايت

واژهٔ دامر بتی از دسل عاد واقعه غیس کامنده عیسری غلام

دختر سیبیس نقن و هور ژاه رشک بر حسن او ماه قبار

راهب و مفتترین ویالگید گفت انبهد برد قدر مزيده گليدي مشك و زر خشك مشورايفا از پتی دیدار شبسته شعر كنج كهر داده زليقا شريه بىرى رياميىن دماغش شنه هبهر دم صبح گریبان درید دید یکی هیکلے از دور داب مجسم بلياس بيشر هسس دل افروز تو افزون بیاد گوهبر فبرغنادة دزج آب دید تازید گل روی شو سرو ترا از چه چنین تاز کیست غيىر غدا نيست نگار كسي رستة داييز زميس مهر نهان در یشی خفاه دیون با هبت هستيم ازو شوشه هوس چرخ بر**ی**س بندگ مزدور او برق درخشنده نشان جلال اگر ره ددی راء نبايىم تى از بهند سر اتبجام ب**باتي عُبجل**ِ إ <u>يدن</u> نبرد ره بشدار<u>ني</u> ميد

عاقبق ناديجه جبالش شده عرد تبنا عد خریدش يا هيڪ گنهونٽ شتر آمیونه دن مصر ز اقلیم شام بعه رسيدن ببكانش شنيد آن مع دو لالة باعش شده به مگر دوز بلب بر کشید رفته سرى شاهد كنعان شتاب آود ملک لیک قیاس بشر گفت که ای تازید دیال مراد راست بگو اغتر برج كيست نكارندة ابروى هشر ترا سرمه کش ناز کیست گفت سزد شکر غدا را بسی من یکی منفلوق کہین ویم نقش مبیس صورت نقاش بیس هست دگر شاهد مسند نشیس شهس و قهر پرتنوی از خور او هست گلستان ز جمالش غیال ی خردی هست باویک روی دل چه دهی در سر ایس آب و گل پیرسیفید محسری، چه کسی ری دیره

شنههٔ تدوشیز بهار ایرزاد یافت سراغی زیقی یوسطی از دخلر مق شده منتظور مق از دل ضود دور چنیس موج کرد سریته گهنهٔ چادر کشینه شده به لب نیل کرامان سنج

مقالة بستم در سخن منظومه

بهوی هر هکنون سفن از درون ططقه اول بكدارش كشياد عمدت زبان آله اظهار آن ووهنویش جلود دیر سو دبود بهيست سفن شمنة بازار عشق راز ههان را چو زبان آمده مغرز سر معنمزة انبيا مسعه سفس جان عبد كالنات جان و سفن هر دو یکی در حسانب ميرجه الكر شود متكلم شود وهمه هود جاز خباشد جيمر خرفیه دگایم که بدایش حبه بهشگ ادبیم هنر دیک وجد دشنام شد **گانو دعا شد گی**ی

از صعف کاف و نون آمد جرون على پس اشكه بنگارش رسيد شعله بر افروضت جرام بیاں از دل اسرار گری بر گشود تاجير فبرغشدة سرهار عشق زاں که علید در آن آمخه شبع راد به خطر اولیا زنده کن مرده چر آب عیات مرده بر آن نیست ازان کامیاب غنهه صفت لب متبسم شود جان و سفن هر دو عجا شد بهم هست گارفتار چه گارگ و رمیه هر دو گرفتند ازو سیک سند گانه بیشی داوری اعدلام شبد

مد دو ميان يدر إز مقالس في گروهه ازر جبلته طرامار شده پېمبر شدارد غنبي ۱۰، « « « « « « « « لیک ازاں درہ شہ گرہید کم جوهر ينهان او بيرون چهه مرد سفن گو پسفن هون رسد غیر محک زر نہود غوشتری مړد چو زرهست و سفن چون محک زمزمة مطرب دارام هل هست سفن گوهر دریای دل منسلك سلك سغس يرووان غاصه در منتظم شاعران شورد و کلان در کنه فرمان أو جان سفن هست و سفن جان او فرق نبی کرد کس از س**ور و غر** شعر اگر طرح نبی شد پہمر کند سفن نغز **یکے گرمر ابیث** رتبية شعرا * ز شهان برتر است مر نفس ا**ز هرخ ويالي رسد** مهلکت شان بزوالی رسد بلكند بهر روز يكيره كمال ملک سخین دور تراست از زوال سفنت باود صولت اعتجاب شعر ست گران قدرت ارباب شعر زير سفن هست هو همج گوڻيو ڳنج گنج از دست رنج آمد او هست زیاده ز شوچ طرفته غزینه که نبی داشت هرج كشت بديس كرنه مراهر فهاي قافله سالار جواهر كشان , الشعيراء أمراء الكلام ٢٠ شعبر ببر آرد زامیریت دام گر چه دواسنج نے کشرت اشد اهل سفس مست مثى و حدث اند از لب شان خاک جو زر میشید از دم شاں سنگ گہر می شود مضرت من مولوی خاطر است زاں همند ایں جا کند یکی عاضر است Laur. سلمع الأتع هستی او قصر شرف را بنا يبروزفن اشتعار سفارج مصلح مرجد قاشون سفن گستران

^{*} صميم : شعراء . بختم ثاني .

استار شروم و أصول اسراد شدا و رسول هبور غلیل است امام (دهات) كساقى بخبرش قرأة 500 گاه بتازی و گهی در دری كبالش بمفس گسترى هسخت بازار بدائع او مهاروز صناقع دود ر ، نتق قس يقيس مقام ارجاب **دازوی برزرگان** قد ت

حكايت

ق**در** سفن سنج به گردون رسید هور خلافت چو بلا مامون رسید عام و عبل هر دو طبل بر دواغت هان گهر ریز علم بر فراشت آمیدی میر شاه جهای را بگوش گر سفنی از لب گوهر فروش طریہ ہسر از کرمش میشدے بدرة زر در صله اش میشدے آمده از چین بر او داگهان ينكى قافلة كاروأس از رخ او ماید نمی شد تمیر ببود دران هور سرشتے کنیز بيع كنيزك بسزايش كنند شاء بيفرمبرد بهايش كنند هست گران ماین چو دریای ژرف مالک او گفت کنیز شگرف قرت طبحش بسفن حاضر است با هبه این حسن یکی شاعر است غیر ازیس هر دو جمالش بود ُ هَيْزُ بشطرنج كبالش بود لیک درد دل که سمّن پرور است گفت ملک هر سه صفت غوشتر است گر بنه سفن سمر کنه یار من أن بت گلگون رخ دازگ بدن عاشق یک ردگ سغن گستران وای کند مند از دل و جان جیگبان پیش گہر سنج بند از گنج زر هِيس بِهَاشون عبروض است گر زبل تبر شاعرة گران عاف غريمه بيهاى AZ. F-9.

4. 1

خاتبة كتاب

طالح دیدار مدهکار کد شکر خدارا که فلک دار شد ذامة زييها بنگارش رسيد راز دروشم مگذاری رسیم شاهد مضهون سراي ضمير گشت مهلی دید لیاس حبوب ب کتف کلک معانی طراز سرده بس المكند بنت سمر ساز آمده بيرون ببدر قيل و قال انهم شان بود درون غیال رست ازيى فكرت ألبوده رجع شد بداهت دل گنجیند سنج لب ز سر گفتگر خامرش شد خاطر ازیس کار سیکدوش شد مندركية أسوده شده زيين خيراش کهی دیاسی زنده تلاش کل شده ایس گلشس رشگیو بهار گرید دریس مدست کر روزگار تا گهر چند در آگنده ام لیگ جسی کان گہر کندہ ام يرد9 دل هسبت قباش سفن لفت جگر هست تراش سفين بسته شده بر لب دقت بسند هست سفان خون دل هوشمند مرده شود غار چو غورد زعفران جهره خدارشد ازيس ابليان جان گرامی بعد گهر بستد ام من کا دریس راه کبر بستایام شبح شیستان خیال من است هیست گیر سمر حلال من است مست گلستان گل دائرة نسفة ايس مثنرى دهمه ایس راست شبهبی دگر روشق ایس راست نسیبی دگر دام مبش زيدة افكار شم <mark>فکر رسا در صددش بار شد</mark> يعدد جهل روز مرتب شده چېل ميا ديده مرکب څېه در . سخن من ز کمالھی اُلگوگار هست مگیر از نقس بیرالیش

بید میدد عاطفت ایپزدی بستند گرد راز دل سرمدی بید کند کداریم ببر آتش سپند کا بند ابد دور بیوه از گزند مید انکتاب بعون البلک الوهاب چهارم شهر جهادی الثانی ستند ۱۹۱۱ه یک هزار و یک صد و دود و شغی هجری کتاب زیدد الافکار دادهام رسید

م فهرست مضامین مثنوی زبدة الافکار

*ale	پس نام حثر ان بار
1	ا تقریظ مولانا معبد باقر آگاه مدراسی
٣	۲ در سپاس داری تعالی جل عظبته
•	س ـــ در مناجات
3	م در نعت سید عالم صلی الله علیه و سلم
4	ه ـــدر معراج نبی صلیانات علید و سلم
•	r غلوت اول
4	ے ۔ غلوت دویم
1.	۸ ــ غلوت سيوم
11	و ــ مقالهٔ اول در آفرینش آدم علیدالسلام
17	. ۱ ــ مكايت
14	١١ مقالة دويم در تنبيع غافلان
17	ــــــــــــــــــــــــــــــــــــــ
12	۱۳ سے مقالق سیوم در فضیات دل
14	۱ ۱ مکایت
۲.	و ۱ ــ مقالة ههارم در بيان عشق
*1	۱۱ ــ مکایت
**	ا ــ مقالة پنجم در تصافح ملرک

*salir	د داد. جنران	وهار » انهار ،
46	- جائ يت	, , t j _{ee} -
₹+	ـ مقالة ششم در شرف بامداد	14
Ť2	ـ مكايت	- 7.
Y.	ـ مقالـة عقتم در باز جست پير كامل	- 11
19	ــ مكايت	- 77
٣٠	ــ مقالـ هشتم در استعانت از بـزرگان	- TT
۳۲	مكايت	- Tr
**	- مقالهٔ نهم در فضیلت قناعت و نکوهش طبع	- Yo
44	ــ مكايت	٠ ٢٦
۲٦	ـــ مقالهٔ دهم در حقارت جهان دا پائیدار	۲۷
۲۷	ـــ مكايت	۲۸
۳۸	ــ مقالة يازدهم در بيان توكل	۲۹
۴.	ـــ مكايت	۳.
۲1	ا ـــ مقالـ دو ازدهم در بیان صبر	۳1
44	س مکایت ۲	" Y
14	» مقالهٔ سیزدهم در استدعای جلال	' ۳
' M	۳ ـــ مکایت	(r
۳	۳ ــ مقالة ههاردهم در شكايت ابناه روزگار	٥
۲	۳۰ ـــ مکایت درویش و ترک	
A	۳ ــ مقالگ پاتنزدهم در تهدیب اغلاق	4

٣٨ ـــ مكايت

وبلمه جام عبران . 1 وم ـــ مقالهٔ شائدزدهم در قربه 04 .م ــ حکایت 0 7 ۲۱ ــ مقالهٔ عقدهم در مذعبت شقس اماره 07 ۲م ــ مكايت 0 A ۲۳ ــ مقالـ هـ هردهـم در کتبان اسرار 01 مم ــ معایت ٦. هم ـــ مقالـ نوزده.م در درستی امبور عاقبت 11 ۲۷ ــ مكايت 77 ے ہے ۔۔۔ مقالۂ بستم در سخن منظوم 20 ٣٨ ــ مكايت 17 وم ــ غاتمة كتاب

5 P tak

to check the pages and illustrations in this book before taking it out. You will be responsible for any damage done to the book and will have to

replace it, if the same is

detected at the time of

return

You are advised

books A fine of 5 P for general books, 25 P. for text books and Re 1 00 for over-night books per day shall be charged from those who return them late.

Books must be

returned to the

library on the

due date last